HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüp. İst. 1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni kayıt no: 3557
Eski kayıt No:

دیوان شرف خان

ای شوق قد دیدنت سبب جستجوی ما / مردم فزوده در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته ایم برزق ریا کجاست / ساقی که از شراب کند شست و شوی ما
کو باده تا بشیشه گردون زنیم سنگ / تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
گر جذبه نباشد از آن کعبه مراد / پیداست تا کجا رسد این جست و جوی ما
در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف خوشست / باشد بگوش یار رسد گفت و گوی ما

وقت آمد که اقبال کند یاری ما / صبح امید دمد از شب بیداری ما
خنده صبح طرب بکند غم از دل بیرون / گر شبی وصل کند باز صفا کاری ما
نیست کم گر نبود بیشتر از دولت عشق / ز خلاص دگران ذوق گرفتاری ما
عرض حالم ببرد پیش تو کند چون پسند / عزت خویش رقیبان تو در خواری ما

نوبت محنت و اندوه رقیب است شرف / چند باشند بهم جمع گرفتاری ها

چنین که میکند از خاک مذلت چاک زرا / بیک بیک بپیش برو از خجالت منار زرا
بکش بیکبارم از شمشیر کین گر کشتنی هستم / که نبود طاقت تیغ تغافل بیقرارانرا
نوای بلبلان از وصل گلها دانی غنیمت دان / به پیچ چون میکند از هجر دامان زرا
چه حسرت اینکه بر ساحل نیاید تخته گرچه / فرو شد زورق هستی بگرداب شر زرا
مگر لطفی تو خواهد عذر تقصیر شرف ورنه / کجا باشد زبان عذر چون ما شرمسارانرا

از تو نماند تاب جدائی دگر مرا / بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا
نادیده کرد تا نکنم عزم همرهی / آن بیوفا چو دید وقت سفر در گذر مرا
گر قصد آن نداشت که کردم عزم هلاک / بهر چه کرد از سفر خود خبر مرا
عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز / سازد بعشق شهره شهر دگر مرا
قاصد مباد چون شرف از خویشتن روم / آگه مکن ز آمدنش بیشتر مرا

از دشمنی رقیب نشد همنشین مرا / آهی کشند بیاد تو بسیار و غمین مرا
کردی برای غیر من ترک اختلاط / گر غیرتی بود ده من بس همین مرا
مقصود و چه بود ندانم اگر دی رقیب / از دوری تو دور بمان نازنین مرا
دایم کنم ز صحبت ناجنس منع او / ره پیش خویشتن ندهد بهر این مرا
گر بایدم شرف نفسی بود دور از او / یارب اگر باشد آن نفس واپسین مرا

بر تربت شعله نفس صبحگاه ما / یارب مباد دوری کس دود و آه ما
آتش زدی بخرمن هستی ما ولی / روشن نشد بغیر محبت گناه ما
از پا در آمدیم براه تو تا یکی / کوه بلا کشند تن چون برگ کاه ما
ما را در آفتاب ستم سوختی و نیست / جز سایه عنایت عامت پناه ما
بیهوده عرض حال مکن ای شرف بیار / رحمی نمیکند بگدا پادشاه ما

ای رفته دل و دین بتمنای تو ما را / بیگانه ز خود ساخته سودای تو ما را
رفتی و سر پای تو از اسب نزدیم / صد داغ بدل مانده ز سر جای تو ما را

تو

تو وعده بفردا دهی و کشتن مرو / ترسم که کشد وعده فردای تو ما را
مستغرق عشق تو چنانیم که گر شود / با یاد رخ خوب تو پروای تو ما را
احسنت شرف این چه کلام نمکینست / شوری بدل افکند سخنهای تو ما را

شد آنکه بود بلند از طرب ترانه ما / بغیر نوحه کسی نشنود ز خانه ما
بجز ملال نیارد حدیث خسته دلان / مده ز مهر خدا گوش بر فسانه ما
جدا ز وصل تو آن بلبلان سوخته ایم / که باد تفرقه برهم زد آشیانه ما
کدام چشم ندانم بما رسید که ساخت / بدل بداغ ابد عیش جاودانه ما
بلند ساز سرود غم ای شرف که برفت / ترانه طرب و بیغمی ز خانه ما

کار از نظاره او چندان قضا ما را / گر حال خود نیامد حرفی بیاد ما را
دانیت که رقیبت خواهم شکوه / ره حکایت امشب عمد انداد ما را
هر که شنیدیم سوی تست تا جان خویش گوییم / مهری ز خشم حیرت بر لب نهاد ما را
گشتی شرف به پیری سوی عشق و گردی / در حق پارسایان بد اعتقاد ما را

است زین مدارم آزکی بالین بیمار ب
۱۲ هم زنکی بیلو مردان بیلو کرداند

ز انتظار تو خون شد دل فگار مرا	بیا که نیست دگر تاب انتظار مرا
بهار را چکنم چون گلی دگر شکفت	بغیر داغ جنون بی تو از بهار مرا
بهیچ جا نتوانم دمی گرفت قرار	که ساخت مهر تو چون ذره بیقرار مرا
مقید تو درین شهر مانده‌ام ورنه	نمانده هیچ تعلق برین دیار مرا
چه سود منع ز سودای عشقم ای ناصح	درین معامله چون نیست اختیار مرا
ز بس که عذر گنه گفته‌ام شرفی دیگر	زبان عذر نماندست پیش یار مرا

بهار شد نکشد دل بگشت باغ را	شکوفه بی تو بود پنبه‌های داغ مرا
روی نهان چو بجایی برسم از تو خبر	دهد رقیب بجای دگر سراغ مرا
ز کس حدیث فراغت نکنم باور	نبوده است چو در عمر خود فراغ مرا
بشمع محرم ازان سر فرو نمی آید	که دود مشعل عشقت در دماغ مرا
ترا نبوده سر یاری شرفی مکن	چه فکرهای غلط بود در دماغ مرا

گر نخواهد وصل او مشتبه شدن حال مرا	چیست چندین شادمانی‌های بی سبب در دل مرا

بعد مردن [illegible]	ماند حیران دیده در نظاره قاتل مرا
نیست پایی رفتنم از بزم وصل او مگر	شمع سان آرند بیرون کشته زین محفل مرا
از محبت بس که با آن نازنین شد یکدلی	هرچه گوید پیشتر زان بگذرد در دل مرا
از من دیوانه باشد ای شرفی دیوانه‌تر	هر که خواند با فسون چشم او عاقل مرا

عاشق که جان نثار بر آن آستانه ساخت	از شوق جان سپرد و اجل را بهانه ساخت
چون گردش زمانه نه بر وفق آرزوست	ناچار بایدم بجفای زمانه ساخت
چندان دمید تو فسون جفا که رفت	کاواره جهانم ازان آستانه
رفتم دوری از درش از بهر مصلحت	دیگر مرا نخواند و همان را بهانه ساخت
سودی نکرد از سنگ او خستن شرفی	جز آنکه غیر کار خود اندر میانه ساخت

دردا که در زمانه فراغت نمانده است	در جام دور باده راحت نمانده است
طی گشته از زمانه ره و رسم عاشقی	نام و نشان مهر و محبت نمانده است
گو آن همه صفا که بهم داشتند خلق	چیزی کنون بغیر کدورت نمانده است

حد حسرت تشنه زادم الی میند هند
در ابر جود کس نم رحمت نمانده است
در باغ حسن تازه گلی نیست جلوه گر
در گلشن زمانه طراوت نمانده است
از باده بود صحبت ارباب ذوق گرم
چون می نماند گرمی صحبت نمانده است
عمر عزیز رفت به بیهوده ای شرف
در باب وقت خویشتنی فرصت نمانده است

ز ضعف تن دل پر داغم از درون پیداست
چو لاله داغ دل من از برون پیداست
همیشه کینه ما بود در دل تو ولی
نهفته بود ازین بیشتر کنون پیداست
خیال کشتن ما کرده‌ای نهفته مدار
ز سر گرانیت ای ترک مست چون پیداست
مپرس طالع ما چون ز حال ابتر ما
نشان بخت بد طالع نگون پیداست
ز جام عشق شرف مست گشته دیگر
ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

خوش آمدم که رقیبان ما بمن آن بدخو سخن میگفت
بد من هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت
فغان که بخت من در بزم او اکنون نداد ره
کسی کز حال من حرفی بآن پیمان شکن
شدم خوش دل بسی از چشم پنهانش جو مجلس
پی دفع گمان دیگران با من سخن میگفت

زغیرت

ز غیرت مردم انشات که غیر از عشق من غافل
بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت
شرف راه سخن میکرد کم مردم ز شوق او
ز دلتنگی چو حال خود بآن شیرین دهن

محرم بتوان شمع شب امروز چه میگفت
میگفت حدیثی بتو امروز چه میگفت
شب رفتنه بسی خواست شدن تنگ که آمد
نشنیده ز بیتی که بآموز چه میگفت
افروخته میشد رخش از قهر دمادم
تا غیر با شمع شب افروز چه میگفت
از بس که شدم مضطرب از گرمی خویش
آگه نشدم دوش که دلسوز چه میگفت
خاموش نمیشد شب شرف از غصه نگفت
دیوانه زنجیر تو تا روز چه میگفت

آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت
صبری که خود نداشتم آن هم ربود و رفت
چون گل شگفت و پرده صبرم درید
بر من در ملامت خلقی گشود و رفت
نشنید عاشق از لب جانان حکایتی
صد طعنه از رقیب جفاجو شنود و رفت
تا کی کشد نمیشد انیم که یک نفس
آمد بر من و بمرادم نبود و رفت
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

همیم گر از غم و درد آشنای ماست	ما از برای محنت و محنت برای ماست
در سر همی دو کس بهم همسخن و روز	چون نیک گوش میکنی آن ماجرای ماست
با هر که بنشینم چو بپرسم که کیست او	گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست
ما را چو دیگران نبود جا و منزلی	شب هر کجا که مست فتادیم جای ماست
ما از کجا و همدمی یار از کجا	ما را بس این شرف که نگشتی آشنای

سری کجاست که در وی هوای کوی تو نیست	دلی کجا که در آرزوی روی تو نیست
سفر گزیدم ازان کو که جان برم ز غمت	بهیچ جا نرسیدم که گفت و گوی تو نیست
بکعبه خواند مرا پیر ره ولی چه روم	بخانه‌ئی که در و پرتوی ز روی تو نیست
کجا ز دل او دم خار خار گل سی تو	گلی چو در همه عالم برنگ و بوی تو نیست
شرف حکایت ناکامی تو سوخت مرا	مگو مگو که مرا تاب گفت و گوی تو نیست

تا بزم از شمع روی او نقاب افتاده است	رشته جانم ز غم در پیچ و تاب افتاده است
آنکه کامی حال من میگفت با او بی حجاب	وه که از بخت بد من در حجاب افتاده است

خورده بر یاد لب میگون او دل جرعه‌ئی	عمر رفت و همچنان مست و خراب افتاده است
خوانده چون مهر گشتن عاشق بیچاره را	مرقدم بیچاره چند از شتاب افتاده است
گر نبرده وعده وصلش شرف از دل زجای	امشب آن بیدل چرا در اضطراب افتاده است

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است	غم نیست اگر مصلحت یار درین است
گر خوانده گنه کار وا عذر بخواهم	چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است
صد بار گذشت از گنهم وه که چرا باز	گوید سخن از جرم من و بر سر کین است
در مجلس تو مانع گستاخی عزم	گر هست نزاعی بمن از بهر همین است
در گوشه غم گر شرف از غصه بنوشد	صد شکر که با کام دل او همنشین است

گر میکنم گله نه مرادم شکایت است	مقصود با تو گفت و شنید و حکایت است
بیشت چه گونه عرض کنم درد خود که تو	بی پروا اندازی و خشمم بی نهایت است
حرفی به پیش غیر نگفتم ز صد یکی	ترسم که گویدم تو اوی عنایت است
اغیار میدهند گواهی بخون من	حاشش مست و رفیق که وقت حمایت است

یکدم به دست داده شرف دولت وصال / عرض نیاز کن چه مجال سخن نیست

مدعی را در بزم یار میدانم که نیست / ور بود ره زمره گفتار میدانم که نیست
گر بقول مدعی رنجیده باشد خاطرش / اینقدر کو میکند اظهار میدانم که نیست
کی ز نقل او رسد بر خاطر یاری جو موی / غیر را در مجلس او بار میدانم که نیست
ای شرف غمگین مشو کاینها گفته مدعی / من ز طرز گفت و گوی یار میدانم که نیست

میکنی صد لطف با اغیار و میگوئی برنج / میکشی از لحظه ام صد بار و میگوئی برنج
من نشسته جانب اغیار بینی بلطف / میکنی در چشم غیرم خوار و میگوئی
گر شکایت کونه ای پیش تو آرم از رقیب / میکنی پیش رقیب اظهار و میگوئی
وه چه حالست اینکه گر پیدا شوم ناگه ز دور / میکنی صد نکته ام در کار و میگوئی
میکنی پیوسته آزار شرف ای سنگدل / از برای خاطر اغیار و میگوئی برنج

ما را ز سر هوای تو بیرون نمیشود / عهدی که بسته ایم دگرگون نمیشود

هرگز

هرگز وفا نمیکند آن گل بوعده / از انتظار تا جگرم خون نمیشود
دم با کسی نمیزنم از درد دل که او / صد درد دیگرم بدل افزون نمیشود
موقوف لطف دوست بود دولت وصال / از سعی بخت یاری گردون نمیشود
کی همنشین شود بتو آن شوخ ای شرف / بیهوده این هوس که کنم چون نمیشود

همیشه قبله جانم حریم کوی تو باد / همیشه روی دلم از جهان بسوی تو باد
همیشه تحفه عشقم بدست باد سحر / نهاده سلسله از جعد مشکبوی تو باد
همیشه مالک دل از غمزه تو باد خراب / بلای کشور جان چشم فتنه جوی تو باد
بدیده صورت تو بر زبان حکایت تو / بدل هوای تو در جانم آرزوی تو
همیشه دست اجل تا زبان شرف بندد / ز گفت و گوی به بندد بگفت و گوی تو

فغان که پیش تو غم ز بنده یاد نتوان کرد / سخن ز حال من نامراد نتوان کرد
تمام عمر در اندیشه اتیان گذرانند / حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد
ز من همیشه کنی از خویشتن بیان / چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد

من از ادای تو نکام وعده داشتم	که دل بوعده وصل تو شاد نتوان کرد
رنگ حدیث کینی صد هزار گونه خیال	حکایتی بتو بد اعتقاد نتوان کرد
شرف مگو که سگ آستانه یارم	سخن ز مرتبه خود زیاد نتوان کرد

دی که با من آن جفاجو بر سر آزار بود	هر که او را یار می پنداشتم اغیار بود
کوهکن در عاشقی هر چند کار آتش برد	اینکه دور از روی شیرین زیست دور از کار
جان فدای گل که از این لطف خود نگذشت	با وجود آنکه عمری همنشین خار بود
زان کند صبرم که آید بر سر کویت شرف	تا که کی آید تواند ماه من بسیار بود

یاران همگی ترک من زار گرفتند	گویا که همه خوی به یار گرفتند
از خانه برون نامده آن ماه جهانی	از بهر تماشا در و دیوار گرفتند
وی می شد و زیاد کنان بهر تظلم	صد چاره آن کافر خونخوار گرفتند
از بس که ز هجران تو دشوار دهم جان	صد بار عزای من بیمار گرفتند
اغیار که کردند شرف قصد هلاکت	تعلیم از آن شوخ ستمکار گرفتند

خوشی

خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود	راز دل که داشتی از من نهان نبود
در مجلسی نبود دگر آن چشم پر فسون	با من ترا از حدیث نهان نبود
بیش تو این زمان نبردم تا نام من	گو آنکه غیر نام منت بر زبان نبود
میکنمت اگر گله بود از تو ام	کس گفت و گوی ما و ترا در میان نبود
دل گرم بود از کرم بی نهایتت	اندیشه ام ز دشمن این و آن نبود
از گفت و گوی غیر بمن بدگمان شدی	این بیوفایی از تو مرا در گمان نبود
خود را شرف یکی ز سگان درت شمرد	وین طرفه تر که او بحساب سگان نبود

باز امیدم شوق تو در دل همانکه بود	وز گریه پا بکوی تو در گل همانکه بود
باز آمدیم شوق همان آرزو همان	سودا همان تصور باطل همانکه بود
هجران گذشته عشق همان و تمنی قدیم	نومید از وفای توام دل همانکه بود
کردم سفر ولیک نبردم رهی بدوست	آوارهٔ جهانم و منزل همانکه بود

تو در خیال بردن جان و شرف ستور
وان ساده دل ز مکر تو غافل همانکه بود

از تو ای بدعهد ترک آشنایی زود بود / دیدی با ما آشنا گشتی جدایی زود بود

باز برگشته شدم از نازکی قرب خود چل / رو که ناداسته او را خودنمایی زود بود

شاید از بهر جفا روزی بکار آیم ترا / خاکشی کردی از من این بیوفایی زود بود

جرعهٔ ناخورده در بزم تو مخموران مستور / زان لب میگون حدیث پارسایی زود بود

اول بزمست بی تابی چرا گردی شرف / از لبش در جام اول این گدایی زود بود

با من سخنی از رقت دلدار مگویید / از مرگ سخن بر سر بیمار مگویید

از شادی بسیار مبادا که بمیرم / با من خبر وصل بیکبار مگویید

ای همنفسان آمده جان برلبم از شوق / امروز بغیر از سخن یار مگویید

گفتند چو افسانهٔ من تند شد آن مه / گفتم که باو حال من زار مگویید

یارست با غیار نهان آمده بد مهر / این با شرف خستهٔ افکار مگویید

بجانان نامه هرگز عاشق بیمار ننویسد / که از بیطاقتی یکحرف از صد بار ننویسد

بغیر نامه ننویسد سر عشق گر شوقش / نگردد بیخود و صد جا حدیث یار ننویسد

بمن هرگز چو ننماید خطش از حسد کاتب / سلامم بر کنار رقعهٔ اغیار ننویسند

نمیداند که از درد فراقش زنده ام یا نه / ازان هرگز سلامم آن خوامشکار ننویسد

مبادا نامه نخواند نامهٔ دور و دراز شرف را / شرف آن به که شرح درد خود بسیار ننویسد

بهیچ بزم دلم را به از فسانه نباشد / اگر حکایتی از عشق در میانه نباشد

ز انتظار هلاکم من و کشد غم آنم / که قاصد آید و پیغام در میانه نباشد

به تنگی از رخ بستم بده جوابم ازان لب / بعشوه‌ای که مرا طاقت فسانه نباشد

چه جای بزم تو جانا اگر بغیر گذاری / چنان کند که مرا جا بر آستانه نباشد

ازان بشعر شرف خوشدلی کنند اهل محبت / که نیست یک غزل او که عاشقانه نباشد

نه آهی دمبدم از ناتوانی میتوانم کرد / نه شرح درد خود از بی زبانی میتوانم کرد

نه کس محرم بود از گفتنی درد نهانم / نه من اظهار این درد نهانی میتوانم کرد

نه بی گیسوی او محکم بود سر رشتهٔ عمرم / نه بی لعل لب او زندگانی میتوانم کرد

نه او ترک جفا و بی وفایی میتواند / نه من ترک وفا و مهربانی میتوانم کرد

نه بی او چون شرف امروز با غم میتوانم ساخت / نه بی بزم وصالش شادمانی میتوانم کرد

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند / هرچه گویم بخلاف سخنم کار کند
سخن مدعیان را کند از من پنهان / وانچه از من شنود با همه اظهار کند
تا قیامت بکشی درد زبانم باشد / یک سخن گر بمن آن نادره گفتار کند
ذوق گفتار تو کی بیخبری دریابد / که تماشای تو چون صورت دیوار کند
دل و دین باخت شرف در ره عشق نخست / میرود باز که سر در سر این کار کند

پیش جانان درد خود اظهار می بایست کرد / بود فرصت شکوهٔ اغیار می بایست کرد
بعد عمری گفت حرفی بمن کز بد نهٔ / با رقیب آن را جواب اظهار می بایست کرد
تا نگردد از من افسانهٔ مرحمن / گوش بر درد دلم یکبار می بایست کرد
چون شدم دیوانه پندم کنون ناصح چه سود / پیش ازین اندیشهٔ این کار می بایست کرد
تا مگر رحمی کند بر حال زارم ای شرف / عرض حال خویش پیش یار می بایست کرد

ملالی دیگران از جانب اغیار می باشد / شکست خاطر ما بیشتر ز یار می باشد
سگ کویش اگر آزرد مارا از روی تحکیم / میان مهوشان گفت و گوی یار می باشد
چه باشد گر بتقریبی بیاد آوری ما را / ترا عزم که گاهی رو به بزم یار می باشد
کی داند شرف احوال عالم گیر هجران را / بکنج غم نشسته روی در دیوار می باشد

سرگران بی سبب از اهل نظر میگذرد / چه شنیدست که رنجیده دگر میگذرد
گر نشینم برهش منتظر دیداری / تا نه بینم رخش از راه دگر میگذرد
گر ببالین شرف میکنی ای دوست گذر / قدمی نه ز سر لطف که در میگذرد

خوش آنکه آگه از غم پنهان من شود / واقف ز ناله و افغان من شود
بنهاده است بهر دیگری آشفته خاطرم / آشفته دل ز حال پریشان من شود
پیوسته داشت با من بیدل محبتی / تا واقف از محبت پنهان من شود

نه طربی که غم یار من بهم گوید / نه همدمی که باو حال زار من گوید

کهی نه روز بر من کند سخن با او
کهی کند بر آواتش دلم روشن
دگر بجان رسیم از غم و دروغی از لب یار
شرف هزار سخن دارم و شنیدنی نیست

کهی ز تخت ستمهای یار من کوید
کهی ز تیرگی روزگار من کوید
بی تسلی جان فگار من کوید
که بی غرض سخن من بیار من کوید

بسی از عمری که احوال من بیمار می پرسد
ندارد ای رقیب سست پیمان با تو هم لطفی
چو پرسد حرفی از من کردم از حیرت جان خاکی
مرا خوشی بود دل عمری که با من آشنا گشته
ز بی رحمی نپرسید شرف هرگز مرا داد

نمی پرسد ز من آن نیز از اغیار می پرسد
کهی حال تو بر رغم من افگاره می پرسد
که گویی آن سخن از صورت دیوار می پرسد
هنوز امروز آن نامم از اغیار می پرسد
کنون آن ناتوان شد زبان او گاهی

دران هجوم که خلقی بدست یار افتد
چنین که بسته صفی اهل حاجت از هر سو
کسی چه فهم کند از ادای قاصد ما

همین بس است که او در نظر بیار افتد
عجب که نوبت عرض سخن بیار افتد
اگر نه یار بهر وقت مدعا افتد

جب

چه باک نکند تهمت رقیب قبول
هیچگونه عرض کنم حال خود چنین که شرف

خصومت من و او کاش بر ملا افتد
دلا بهر سخن از شرم صد خطا افتد

بر رقیب آب زده مرو و سر از هم دارد
ز نادانی براو کرده همه کام من ضایع
مشو مغرور ای دل با تو گر یار التفاتی کرد
ندارم با چنین غم مهربان یاری خویش آب بیدل
شرف هر چند بیداد رقیبان میکند ظالم

بمن تنها نه از دکه گفت و گو با یار هم دارد
عجبتر آنکه بر من منت بسیار هم دارد
که این لطفی که دارد با تو با اغیار هم
که بر خاطر اگر دارد غمی غمخوار هم دارد
بزیر لب شکایت گونه از یار هم دارد

گر سوار ترک من جولان کنان بیرون رود
در همه عالم گریبانی کجا ماند درست
هر کهم بیند نشسته بر در خود منتظر
زان نمی آیم به بزم او که تهمت بر منست
گفته ام من با شرف کو را چو خواهی از خود رود

عالمی را هر طرف از کف عنان بیرون رود
مست ناز من اگر از گلستان بیرون رود
از در دیگر برغم من نهان بیرون رود
گر ز بزم او حدیثی ناگهان بیرون
عرضه دارد حال خود را در زمان بیرون

دشمنان شعبدهٔ باخته بودند
بازم از چشم تو انداخته بودند

باز بر عرصهٔ تزویر ز فکر کج خویش
غایبانه غلطی باخته بودند

از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار
هر طرف گردنی افراخته بودند

تا من سوخته زین تیغ تو سازند برون
از زبانم سخنی ساخته بودند

بهر خونریز شرف شب رخ چند بکویان
دل خود پیش تو پرداخته بودند

آنکسان کز خانهٔ معشوق مجنون میکشند
آنچه او عمری کشید از درد غم چون میکشند

چون نماند آن دست بیماز از پی لطفی بود
انتقام خود ز من اغیار اکنون میکشند

هم ز تأثیر محبت دامن جذب عاشقی
صورت لیلی که در پهلوی مجنون میکشند

از شرف دیگر زبی تابی چه سر زد گاه بیجهنی
سرگشته باز نش از بزم تو بیرون

باز از گشت عشاق سخن میگویند
گرچه رو با دیگری کرده بمن میگویند

لب فرو بند سخن چینی که قبولست مرا
هرچه در حق من آن غنچه دهن میگویند

من دیوانه چو با خویشتن اندر سخنم
ناصح بیهده گو با که سخن میگویند

غایت

غایت حسن عجب نیست ز گفتار شرف
بیشتر شعر چو در طرز حسن میگویند

گر شوی بی مهر من دشنامم میکشند
ور کنی اظهار لطفی از رشکم میکشند

هیچ در تکلم رقیبان اثر تقصیر نیست
گر بیابد از تو رخصت ده زبانم میکشند

روز و شب کار رقیبان نیست جز آزار من
زخم تیغ ار نیست از خشم زبانم میکشند

چون ز بزمم آورم بیرون اغیار از حسد
پا اگر بیرون نهم بر آستانم میکشند

دشمنان زینسان که در خونم شرف دارند سعی
یکشبی در گوشهٔ غفلت نهانم میکشند

صبا نوید بهشتی ز لعل دلستان آورد
بکشتگان فراقش نوید جان آورد

بظلم شحنهٔ هجران بقصد خونم بود
رسید قاصد و نامه که خط امان آورد

ببست شکوهٔ من از جفای ممتنعان
ولی فغان که نفس برغمی توان آورد

ز بیهشی رفته دل من چه گفتی ای همدم
چو قاصد آمد و پیغام دلستان آورد

غلط بخاطرم آمد چه قاصد و چه پیام
فرشته بود که الهام از آسمان آورد

شرف که نامدش سر فرو بجز بر آن
رخ نیاز بر آن خاک آستان آورد

سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت — شد دیده خاک و نقش تو از چشم تر نشد
انگیندم ز چشم ولی خوشدلم که این — از گفت و گوی دشمن کوته نظر نشد
مستغرق خیال تو بودم چنان که دوش — از گفت و گوی مدعیانم خبر نشد
هرگز شرف نگفت به تو درد دل گران — بی التفاتی تو بیان بیشتر نشد

گرچه دانم که مرا وصل تو حاصل نشود — هرگز این آرزوی باطلم از دل نشود
نه همم صد سخن ای عهدشکن با تو قرار — که به یک صحبت تو کوته و باطل نشود
مگر ای دل قدمی سعی دگر پیش نهی — ورنه زین پای طلب قطع منازل نشود
چون بکام دل خود روی تو نتوانم که رفت — یک نفس از من دلسوخته غافل نشود
کس ندانست علاج شرف دیوانه — هر که دیوانه شد از عشق عاقل نشود

نه از گرمی مهر آن نظر ز دشمن اندازد — از آن بیند بسوی او که آتش در من
بسی افسرده ام از زهد بی حاصل خویش آن روزی — که برق عشق بازم آتشی در خرمن
نگه از چشم چو بینم دوست لیکن چشم او آن را — که پنهان دارد این نی بزبانی دهم غم دارد

نه بینم

نه بینم سوی او در انجمن ترسم شوم بیخود — که دیدن چونکه چشم در چشم من اندازد
شرف چون بی رخش آمد گلشن به هر چند — مژگان پاره پاره غنچه دل در دامن اندازد

نمیخواهم که از غیری سخن آن سیمبر شنود — که از غیرت دهم جان گرچه دانم حال من
برای خلق او میرم که هر که بیندم جای — نیندیشد ز طعن خلق و از من صد سر سخن
ز بیم گوی کسی آگاه کند از در سخن دیگر — همین ناکسی گر رقیب آن سست پیمان یک سخن
زنان بهر وفا نبود عجب در حشر اگر شیرین — چو آرد سر برون از خاک و حال کوهکن
شرف در جست و جویش گر شود سرگشته عالم — محال است اینکه از کس نام آن پیمان شکن

عاشق از کویت بکی باور که بیرون رود — هر طرف صد بند بر پای دل شیدا میرود
شاد تا کردم که محروم از جمالت بوده است — گر رقیبی بینم از کوی تو بیرون میرود
این تجمل کی بچشم آید مرا ای مدعی — بخت با جام جم و ملک فریدون میرود
هر که او را بیند آگه گردد از حال دلش — بس که عاشق از سر کویت دگرگون
گر نگردد با شرف آن ماه امشب وعده — مضطرب بردم چرا از خانه بیرون

دلم در فراق تو حالی ندارد / بجز فکر مردن خیالی ندارد
بجو ابر چه افکنده آن مست خود را / گر از صحبت ما ملالی ندارد
چه باشد که پرسی ز حالی گدایی / که بی تو زبان سؤالی ندارد
زند لافهای عجب شیخ خود بین / عجبتر که زین انفعالی ندارد
شرف گر همه شعر سحر حلالست / که بی نشئه عشق حالی ندارد

اگر یک جهان اغیار با من صد سخن گوید / نیارم تاب آن یک حرف هم خواهم بمن گوید
بود از سعی بختم گوید ار با من سخن گاهی / محالست اینکه خود حرفی بمن آن سیم تن گوید
گرفتم آنکه عاشق بیند و از بندگی آموزد / ز حیرت گو زبان تا با تو حال خویشتن گوید
خوش آن مجلس که از بهر فریب حاضران عاشق / نه بیند سوی یار آهسته با او صد سخن گوید
شرف از بسکه شد دور زبان ما سخن اکنون / نه گوید نام غیری نام آن پیمان شکن گوید

تا چند عاشق تو گریان و خسته باشد / وز ناامیدی تو خاطر شکسته باشد
با من نه آنچنان ناکه ز روی مستی / در بزم از زبانم حرفی نجسته باشد

دانسته

دانسته وعده بوسش ز بهانها ناصد / پهلوی او مباد اغیری نشسته باشد
صد تیر اگر زنندم دم بر نیارم از بیم / آری کمان عاشق دایم شکسته باشد
گفتی کجا کشودم با غیر لب بخنده / بگذار تا زبانم ای شوخ بسته باشد
دیگر شرف نیفتد در بند زلف خوبان / نتوان گرفت صیدی کز دام جسته

ز لطفش حاصلم آخر همه بی اعتباری شد / دو روزه عزت من موجب صد گونه خواری
شد از یک حرف بد گو رنج چندین ساله ام ضایع / دریغ از نقد عمر من که صرف هرزه کاری
ز حیله خواست پیشش یار کار من زند بر هم / بمن گر شد رقیب او موافق بی‌نیازی
شرف دایم نمودی خویشتن را از محبان نقد / کنون زان خود نمایی حاصلت شرمساری

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند / همه بگشتم ای شمع مهربان شده اند
کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر / بعیب جویی من جمله نکته دان شده اند
هزار نقل ز من کرده و کنون از شرم / چو وقت پرسش آن آمده نهان
بمن تغافل تو بوده بهر مصلحتی / کمان خشمی از آن برده شادمان

همه کشتهٔ من سیه کرده اند و کنون | که جمع کرده دل خویش مهربان شده اند
کمان لطف نهان تو برده اند بباد | همه تغافل شرف مضطرب ازان شده اند

بی تو ما صبر نداریم خدا میداند | سخت بی صبر و قراریم خدا میداند
گر ترا عهد دگر گشت و کم سیی قرار | ما بران عهد و قراریم خدا میداند
در حق ما سخن غیر شنیدی ای گل | بیگنه بستهٔ تو خواریم خدا میداند
گر تو از صحبت اغیار دگرگون شده | ما همان عاشق زاریم خدا میداند
در وطن گر نکند لطف تو غمخواری ما | از غریبان دیاریم خدا میداند
ما سگیم آن سگ کو را ز وفا هیچ شرف | هیچ ازین عار نداریم خدا

می رسم اینک ز ره بار و جامی چون غبار | دل ز یاد غیر خالی سر پر از سودای یار
عشق منزل نو بلا میخانه تخت همه غم | شوق رهبر درد مونس غم مصاحب غصه یار
بیقرار از دل آمد برقرار و همچنان | بیقرارانهای جان بیقرارم بر قرار
سوختم از داغ نومیدی شنیدم چون ز غیر | راز پنهانی که گفتم دوش در خلوت بیار
ای شرف بار دگر وه چه جدایی نشستی | گر به بینی روی جانان سر بجان خود نثار

ای دل

ای دل بیاد دست نگار جهان بدار | پا بر سر جهان و دوستی ز دل برآر
شد وقت کار و کار تو اندیشهٔ جهان | بگذشت روز عمر و تو در فکر روزگار
گر یکدو منزلت فلک از خاک بر گرفت | افتاده باش همچو خاک رهگذار
خود را مکن ز هیچ و مگو معتبر شدم | از اعتبار دهر مکن هیچ اعتبار
خواهد بباد حادثه رفتن چو نقد جان | آن به که بر کرشمهٔ ساقی کنی نثار
می باش خاک راه همه چون شرف ولی | ز انسان که بر دلی ننشیند غبار

ای که با من کرده مردم غیر غوغای دگر | خواهم آنکه بشنود از من بی از جای دگر
چون دهم با خود قرار صبر گر شوق توام | مست مردم فکری و هر لحظه سودای دگر
تا مگر تقریب عرض حال خود یابم برش | میشود کویم سخن هر لحظه از جای دگر
مست آنکه ز سر برسید بیمار خویش | ای اجل با من بسا امروز و فردای دگر
آرزو دارد شرف کافتد بپایت جان دهد | نیست دارد غیر ازین در سر تمنای دگر

گرچه دورم از تو غافل از رقیبانم مگر	صحبت پنهان که میداری نمیدانم مگر
گشت جیب سینه‌ام صد چاک از عشق هنوز	دست میدارد غم او از گریبانم مگر
گر متوسل ساخت طالع بستن یارم کی کنم	از رقیبان انتقام خود چو میستانم مگر
سر گران می‌بینم ای قاصد ترا با خویشتن	حکم قتل آورده زان شاه خوبانم مگر
گرچه ترک عهد کردی کذشتی اشرف	چون کنم ترک تو چون توست پیمانم

ترا گمان که دلم برده دلستان دگر	من از غم تو هلاک و ترا گمان دگر
فتاد از نظرت مدعی ولیک چه سود	بود چو لطف تو با او همان زمان دگر
ز شوق میرم و سوی تو ننگرم در بزم	برای آنکه فتد غیر در گمان دگر
رقیب بست زبانم مگر نمیداند	که هست عاشق و معشوق را زبان دگر
ز نام بگذر اگر صادقی بعشق اشرف	که عشق را نبود غیر ازین نشان دگر

نفس بر آمد و بر آه حیث یار هنوز	رسید جان بلب و دل در انتظار هنوز
غبار شد تن خاکی بر رهگذار وفا	ز من بر آینهٔ خاطرش غبار هنوز

هزار بار دلم سوختی بداغ جفا	هنوز شوق توام در دل فگار هنوز
وا برای وفا هدر آزمود ولی	نمیکند چه کنم بر من اعتبار هنوز
اشرف ز صبر فتاد اینچنین به بستر مرگ	بصبر میکندش چاره لطف یار هنوز

چنان مرت ازکجا آیی امروز	که غیرت آتشی در من زد امروز
مگر شب بود بد کوی یارم	که می بینم بخود او را بد امروز
بغایت سر گرانی باز از من	نمیدانم چه از من سر زد امروز
اشرف را اگر میخواندی شب از لطف	خود از بیطاقتی می آمد امروز

غیر شب پنهان بکوی یار می آید هنوز	چون شوم ایمن که آواز می آید هنوز
از رقیب ایمن نیم هر چند رفت از کوی او	زانکه پنهان شبی بکوی یار می آید هنوز
یار میگوید بر اغیار دایم پیش من	لیک بوی لطفی از آن گفتار می آید هنوز
بر تو سیر بلا کم اهل دل مردم زنار	جانب اغیار صد طومار می آید هنوز
بسیار شیر از بندگی ای دلبر بدخو اشرف	لیک از وی پیش از جوانان کاری آید هنوز

ای دلم ز گریهٔ بسیار ما بترس — آزرده خاطریم ز آزار ما بترس
پروانه سان بر آتش ما خویش را مزن — از شعلهای آه شرربار ما بترس
ما را زبان زبانهٔ از آتش دلست — گرمی مکن ز گرمی گفتار ما بترس
بنیاد صبر ما ببرد از جا سیل غم — از موج خیز دیدهٔ خونبار ما بترس
هر لحظه در دل شرق آتش چه میزنی — از دود آه سینهٔ افکار ما بترس

ز غصه چون نخورم خون تو با همه کس — حدیث مشرب تو نقل محفل همه کس
بخلق صاف تر از آینه است خاطر ما — بود کدورت اگرچه در دل همه کس
منم که از کرمت مانده ام چنین محروم — بغیر من شده لطف تو شامل همه کس
زبسکه شب عیشم سیاه گشته و تو — چراغ انجمنی و شمع محفل همه کس
بیا که مسئلهٔ عشق از آن دقیق تر است — که حل شود شرق از فکر باطل همه کس

یا ببر از صحبت اغیار و با ما یار باش — یا بگو ترک من و یکباره از اغیار باش
تا شود در دوستی تو مهر و وفای دیگران — با رقیبان هم دو روزی بر سر آزار باش

من چو رفتم زین در و برکندم از مهر تو دل — هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار باش
تا نداند کس که داری لطف پنهانی بمن — در میان خلق با من بر سر آزار باش
گر نمی افتد شرق بی لطفی او باورت — حال تو با او چو گویم در پس دیوار باش

رسید ای همنشین تا بنگرم یک لحظه دیدارش — بگو حرفی بتقریب سخن یکدم نگهدارش
رسید آن تندخو بردار شرمم ای همدم — که گویم عذر تقصیر خود و آرم بگفتارش
هنوزم وعدهٔ یاری آن مه می برد از ره — اگرچه آزمودم در طریق مهر صد بارش
مگو ای همنشین غافل که آمد از آن — که از شادی مبادا جان دهم با دیده دیدارش
خیال زلف مشکین او بود سودای بیهوده — شرق زنسیان که بینم با رقیبان گرم بازارش

نگنجم بپستی کسان چشم بروی مهوشی — ترسم از خویش روم چون بمن افتد نگهش
تا نگویم غم خود پیش تو چون برخواست رقیب — داشت بر رغم من دلشده آن به نگهش
بیست مردود تو غیر و کشد از طعنه مرا — وه چه میکردم اگر بستی تو می بود رهش
شکوه ها دارم از اغیار و چون گویم — کز رقیبان نتوان دید جدا یکنفسش

بتغافل شرف غمزده را کشت از او — بمجلس ز مره ندارد که ببر جهد کهنش

ای راز دار اهل دل کاردان عشق — وی دیده سالها ستم بیکران عشق
در بوتهٔ محبت و در مجمر بلا — صد ره گداخته تا امتحان عشق
شد بر عقل طفل تو آموز مکتب — تا از سر وکشی غیب شدی نکته دان عشق
ای آگه از رموز محبت بجز تو کیست — آن نکته پروری که بداند زبان عشق
دیری بمان که جز تو درین دهر کس نماند — از درد پرور دردی کشان عشق
برلب رسید جان شرف از جفای هجر — وقت ترحمست برین ناتوان عشق

بران سرم که شوم معتکف بکنج خمول — بروی خویشتن آیم بندم در خروج و دخول
ز غیر دوست بیکبار درکشم دامن — کنم ز شغل جهان دل بیاد او مشغول
بذکر دوست تدارک کنم بقیهٔ عمر — که در گذشته نگفتم بجز کلام فضول
تمام عمر بخود ظلم کرده ام از جهل — بغیر ظلم بلی ناید از ظلوم و جهول
اگر صواب نکردم دگر خطا گفتم — کنون ز کرده پشیمانم و ز گفته ملول

بچنین

چنین که بسته شرف دیدهٔ امل از غیر — امید هست که از در درآیدش اجل

بیا که ناله بر آریم چون جرس از دل — که ساز راه نکردیم و شد روان محمل
گذشت عمر و تو کاری نساختی افسوس — که دل بفکر معاش از معاد شد غافل
معاشران و حریفان شدند یک یک — خیال مرگ ترا نگذرد هنوز بدل
چنانکه حال ز ماضی نمانده هیچ اثر — ز وضع حال نمانده اثر بمستقبل
بوضع حال چرا آنچنان شوی مشغول — که از حقیقت حال خودت کند غافل
میفکن ای شرف امروز کار با فردا — شتاب دور فلک بین و عمر مستعجل

این خرابات غمزده ایم — که دمی بر مراد کم زده ایم
جای ما در حریم دیر مبین — که نهان بیت و حرم زده ایم
هر کجا بوده محنتی و غمی — همه بر نام خود رقم زده ایم
گرچه هنگام شور از یک آه — ملک کونین را بهم زده ایم
لیک در وقت نیستی و فنا — خیمه آنسوتر از عدم زده ایم

مپسیج مارا غمی زحادثه نیست   نام خود را اگر قلم زده‌ایم
بی نشانیم ای شرفی چه عجب   نام خود را اگر قلم زده‌ایم

افتاده‌ام زپا و دل از دست داده‌ام   دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام
دل هر زمان بشوخ بلای کشد مرا   مردم زدست دل ببلای فتاده‌ام
در کار من تغافل تو بیش بوده است   هر چند در وفای تو جان پیش داده‌ام
وین طرفه‌تر که از تو حدیث وفا و مهر   افتد هنوز باورم از بس که ساده‌ام
هرگز مرا نبوده مقامی معینی   هر جا که شب رسید شرفی سر نهاده‌ام

شبی برسم گدایی بکوی یار شدم   مرا نشناخت ز آوارگی شرمسار شدم
نمانده بود امیدم بلطف او لیکن   ز نا امیدی بدگو امیدوار شدم
نهان ازو بر خش دل گشتم تماشای   نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم
مرنج هیچ وی دلکشی اگر ز من کینه   گر التفات تو با غیر بیقرار شدم
فتاده دوش نهانی نه شرفی گذرم   ز بس که گفت غم خون تپیده کار

شراب شوق بر مستی دل آنچنان کشم   که نام بهمانی خود نشود مردم فراموشم
چنان مستغرق عشقم که گر گویم سخن با کس   در اثنای سخن سازد خیال یار خاموشم
بود بیهوده پرسیدن من بیمار را اکنون   که از حال خود آگه نیستم از بس که بیهوشم
نگفتم آنقدر از حیرت عشق سخن با کس   که شد یکبارگی طرز سخن گفتن فراموشم
شرفی زنیسان که جا کرد ستی دل (ذوق گفتار ستی)   کجا گیرد حدیث پندگویان جای در گوشم

خلقی ز مهربانی او گشته دشمنم   ترسم بدوستی دهد آنکه بکشتنم
ناچار بایدم سخن دشمنان شنید   چون نیست تاب آنکه دل از دوست بر کنم
ترسم چو بنگرم نظر او بود بغیر   میرم ز شوق و چشم بسویش نمی‌فکنم
دشوار بس که جان هم از هجر مرد و روز   آوازه گشت شهر در افتد که مردنم
دارم بزیر خرقه صد آلودگی و خلق   دارند اعتقاد که پاکیزه دامنم
از ترک من گذشت شرفی عمرها ولی   گر مست همچنان ز شب عشق او منم

در نامه بجانان من حیران چه نویسم   جز آنکه نویسم غم هجران چه نویسم

از شوق تو حرفی که در نامه کنم ثبت
شو بهر چو روان دیده گریان چه نویسم
گیرم که مرا طور نوشتن فتد از یاد
پیداست که با این سر و سامان چه نویسم
چون موی بود حال مرا زلف تو داند
آشفتگی حال پریشان چه نویسم
گر داد بناکام شرف جان ز غم هجر
این حرف غم اندوز بجانان چه نویسم

چو ابر چند ز هجران یار گریه کنم
ز داغ فرقت آن گلعذار گریه کنم
گهی ز داغ غریبی و بیکسی نالم
گهی ز درد جدائی یار گریه کنم
نشینم از غم هجران بکنج تنهائی
بحال ابتر خود زار زار گریه کنم
دمی نصیحت اگر دوستی دهم تسکین
کنم چو یاد تو بی اختیار گریه کنم
نیافت از تو مرادی بخاک رفت شرف
بنامرادی آن خاکسار گریه کنم

بکنج غم شب هجران چو یاد یار کنم
چو شمع آتش دل گریه آشکار کنم
چو آیم از سر کویت جز این خیالم نیست
که باز بر سر کوی تو چون گذار کنم

بخود قرار جفای تو داده آمده‌ام
بهر جفا که کنی دل نهاده آمده‌ام
خبر ز صحبت گرم رقیب یافته‌ام
ز رشک در دلم آتش فتاده آمده‌ام
نکرده فکر که کارم کجا کشد آخر
ز شوق در پی دل سر نهاده آمده‌ام
بعیبت تا بنهدی بوادی وصلت
بجای پا همه جا سر نهاده آمده‌ام
دلم کرشمه ساقی ز دست برده صبح
بمیکده نه همین بهر باده آمده‌ام
اگرچه کمترم از ذره چون شرف لله
بمهرت از همه عالم زیاده آمده‌ام

دیوانه وش روم ز برت حلقی ابرم
وز راه دیگر آیم و نهان بنگرم
مقصود نام تست دلم را نه دیگر غیر
گر بر زبان رود بغلط نام دیگرم
هست از سگ در تو مرا گر شکایتی است
ور نه رقیب کیست که من نام او برم
تا کی در انتظار تو میردم ز اضطراب
آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم
ز نی بزم تشنه لب نروم ای شرف چو مست
چشم امید بر کرم شاه کوثرم

نشاند با نکو رویان بزم خویش یارم
که گر بینم بسوی دیگری یا زد کنه کارم

ندانم من گمان هیچ تقصیری بخود لیکن
ازان شرمنده ام کان شوخ بیزار از کارم

ز آب چشم چو شمع پای در گل ماندای صبح
نه پنداری که من مجنون مهوشان گرفتارم

نه از یاری مرا امید قبیشی مهر آن آید
که گوید ز التفات یار و ز غیرت کند زارم

شرف چند از سیه بختی بجانم در فراق او
چه غم گر بر لب آید جان ز اندوه تیمارم

چنین تا کی ز بزم یار با خوشنود برخیزم
نگوید با من بیدل کسی تا زود برخیزم

به بیداد از تو کی جویم جدایی ای رقیب من
که از بزمت بیک حرفی غبارآلود برخیزم

ز رشک غیر ترسم بیخود از جا بر زنم از بزمی
ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

بی ترتیب بزم خاص مجلس بزرگی هم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود برخیزم

شرف از بیم دشمنهای کشتم شرمنده در پیشش
همان بهتر که تا اظهار آن ننمود برخیزم

شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم
هنوز این اندکست از درد بسیاری که من دارم

ز رشک غیر در عشقش دمی صد بار میمیرم
ز جان کندن بود دشوارتر کاری که من دارم

نگه دارد ز غیرم تا ندید از یار روی دل
همه از جانب یار است آزاری که من دارم

اگر ذره

اگر هر ذره گردد آفتاب عالم افروزی
نخواهد بی تو روشن شد شب تاریکی

ازان نظم شرف مقبول طبع دردمندان نیست
که بوی دردی آید ز گفتاری که می

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم
ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

جفا می بینم و تاب نگوید هیچکس او را
بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

چنان در خاطرم جا کرد ذوق گفتگوی او
که شب در خواب هم با خود حدیث یار

بتنها از سر تشنیعی که گویم با تو حال خود
که ناگه میشوم بیتاب و با اغیار میگویم

مرا گفتی که درد دل شرف بسیار میگویی
چو دارم محنت بسیار از آن بسیار میگویم

زان گریزم شود دوری دیار گیرم
گر شود ایام و با یار کناری گیرم

تا براهی که آن ماه دو چارم گردد
مردم از شوق مرا بگذاری گیرم

بیقرارم که بکوی تو رسم انجا نیز
کاش یک لحظه توانم که قراری گیرم

تا بیارند شرف بر سرم آن بدخو را
مژده آن روز اجل دامن یاری گیرم

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم / فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
مردم ز درد چند ز بهر فریب خویش / نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم
هر کس که بشنود شودش ذوق عاشقی / از بس که حرف عشق بلذت ادا
منکر نظارهٔ تو نظری نبستمی / راضی شدم که خاک درت توتیا
چون بیخودی کنم شرف از یاد وصل او / روزی اگر رسم بوصالش چها کنم

خوش آنساعت که پنهانی بروی یار میدیدم / چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
چنان محو خودش بودم که هیچ آگه نمیگشتم / بمجلس از رقیبان گرچه صد آزار میدیدم
بی تسکین درد دل چو میکردم نظر سویش / هلاک خود در آن آینهٔ رخسار میدیدم
ز عالم کاشکی من آنقدر بیرون نمیرفتم / که پیش آن جفاجو خواری اغیار
شرف از دیدن آن بت چه معنی دست میدادت / که از حیرت ترا چون صورت دیوار

ز آشنایان دور از مجنون صفت بیگانه‌ام / چون کنم با کس نمیسازد دل دیوانه‌ام
تا ز مستی زودتر برخیزم از بزم کسی کنند / مردم انگیزی که ساقی بر دهد پیمانه‌ام

میروم در آتش سوزان و آگه نیستم / بس که گرم کار خود در عشق بی‌پروانه‌ام
در نبندم میکده از روی آنکه یار / از سر مستی بشب آید بهشت خانه‌ام
ره نمیبردم بکوی تو بسرمستی ای شرف / آشنائی گرمی آورد سوی خانه‌ام

بروای محتسب بهر خدا بگذار از دستم / مرا از گریه پرخون چشم و پنداری که می مستم
خوش آن مجلس که چون باز جلوهٔ ساقی بیخود شوم / چو صورت عمرها از حیرت بماند جام در دستم
چو میگفتی سخن با غیر در مجلس برغم من / شنیدم حرفی و از رنگ مضمونش آگه هستم
هوای عشق بین کاید بچشم جلوه گر آنکه / بهر صورت که در آینهٔ دل نقش او بستم
شرف زان نرگس مخمور دیگر حالتی دارم / نمیدانم چه حالت اینکه نه هشیار و نه مستم

بهر مجلس که جا سازم حدیث گوی آن سیم / که حرفی آنچه نامهربان باشد در میان پرسم
چنان گوید چو بشنو گران گردد رقیب آگه / بمجلس گر منی بیدل از او حرفی نهان پرسم
ز حال دل اگرچه آگهم بیش از همه لیکن / ز بی‌تابی شوق حال او از این و آن
دم مردم ز شوق از دیگری پرسم حرف او / ز رشک کس چه پرسم حرف آنمه از زبان

ز بیهوشی نفهمم هرچه گوید آن پری با من
چو از مستی روم مضمون آن از دیگران پرسم

شرف عشق نهانم چه نکو دو برهمه ظاهر
که با مستی نشینم حرف آن نامهربان پرسم

ده که سوز دل بیمار ز تب می‌ورزم
سوزش من نه ز عشق است و از این می‌سوزم

چند بی عشق توان بود خوش اندم که فقد
شعله در خرمن از این برق جهان افروزم

چرخ فیروزه زبون همه ام ساخته حکایت
مدد عشق که بر چرخ کنه فیروزم

عشق میگویم و جان میدهم ای وای که من
چه بلا عاشق این عشق بلا اندوزم

ای شرف نیست سرم بر خرابات گاست
که چو طفلان روم و نکته عشق آموزم

به کاری گرچه خویشی را مشغول میسازم
ولیکن هیچ مشغولی نمی‌آرد از و یادم

همه جانان شدم از بس که بودم در خیال او
شده دمساز جانان هر که او گردیده دمسازم

ز راه انتظار او ردم مردم ز نومیدی
دگر شوقم کند امید و ار او ورد بازم

چو نتوانم که گویم بی کسی و عیب رقیبان را
نویسم روز طوماری و شب در نکته انشا ام

روم آهسته چون ایم برون از بزم شان آزرده
بدان امید کز مستی کند استوخ آوازم

ز مستی با کی گویی شرف افسانه عشقش
خمش کن گر نترسم ز تو قالش کرد با کی نهان

دور از نوای پری من دیوانه مانده ام
بیگانه و آن به کوته ویرانه مانده ام

اغیار بی ملاحظه در کوچه و کوی من
از غایت ز تو بیگانه مانده ام

جان مجر هر رقص کنان میکند نثار
حیران عشق بازی پروانه مانده ام

محروم بسی که رفته ام از آستان تو
شرمنده از سگان در خانه مانده ام

بر کف گرفته جان چو شرف از پی نثار
موقوف یک اشارت جانانه مانده ام

هر چند دور مانده ز اقبال خدمتم
از جان غلام شاه و دعاگوی دولتم

گر ریز دگشت که چو دم چه غم از آن
موقوف یک تبسم آن ابر رحمتم

با خویشتن اگرچه نیابم صفای خلق
نبود بسان آینه با کس کدورتم

با مدعی چگونه زنم دم ز دشمنی
من کز ازل سرشته مهر و محبتم

هستم گدای آن سر کو گرچه ای شرف
ناید فرو بکنگرهٔ چرخ همتم

بهیچ کس نگه ساخته مشغول حسن خویشتنم
شد از برابر او باو بسوز در سخنم

من اسیر بحر چاره دم درین فکرم
که خویشتن را بسر کوی یار چسان فکنم

بهیچ کس نشوم همسخن از آن ترسم
که بوی عشق تو یابد ناکه از سخنم

چگونه دم زنم از درد دل که همچو صدف
نهاده حیرت عشق تو مهر بر دهنم

ز قبول خلق گفتم که مگر نکو نهادم
بد کاینات بودم چو بحال خود فتادم

بفلک رسانده بودم سر کبریا و هستی
چو به نیستی رسیدم همه را ز سر نهادم

منم آن غبار ضایع که ز انقلاب دوران
نه زمین کند قبولم نه فلک دهد مرادم

همه را ز یاد خود برد شرف و بیاد اما
تو خلاصهٔ ضمیری دلمی نروی ز یادم

با لب تو ساغر غم در کشیده‌ایم
خون خورده‌ایم مردم و دم در کشیده‌ایم

چین در جبین ما نفتاده است گرچه ما
پیمانهای زهر ستم در کشیده‌ایم

فارغ ز سوز هستی و سودای نیستی
بر حرف هست و نیست قلم در کشیده‌ایم

منت چرا کشیم پی جرعه چو ما
آب خضر ز ساغر جم در کشیده‌ایم

گرچه آزارش کسی هرگز نبوده کار من
کس نمی‌بینم که نبود در پی آزار من

آنکه در صد کار او را دستگیری کرده‌ام
دست اگر یابد کند صد ره شکست کار من

چون به بازار دلم نامد مبارک فال تو
مگذر ای مدعی دیگر به دل آزار من

سیل اشکم بر کند بنیاد هستی ای شرف
عاقبت کاری کند این گریهٔ بسیار من

ز مجلس دوش مست ای سرو بالا آمدی بیرون
چون ز بزم کمر بستی و تنها آمدی بیرون

کجا شد آنکه در مجلس پی دلداری عاشق
بهانه ساخته هر لحظه تنها آمدی بیرون

چه شد که چون رفتی رقیب امشب به بزمم
نه دیدی جای خود شرمنده زانجا آمدی

خوش آن شب که ما را با رقیبان گفتگو شد
تو هم ننشستی اندر بزم و تا ما آمدی

حدیث زهد تو دایم شرف مشهور عالم بود
به یکبار از کجا بدنام و رسوا آمدی بیرون

من و اندیشهٔ او بستر درد این چه حالست این
چنین دردی و آنکه زیستم مگر چه حالست این

ندارد عشق من چندین بی‌پایان او آخر
که عشق من بر دوست آن و حسن بی‌پرواست

ز بس کل زر داده‌ام از التفات یار اغیار
نمیدانم که گنج هجر یا بزم وصالست این

شب وداع مهربان دیدم جمال غیرتش
هنوزم دل بجای خود نیامد چه حالتست

چو هر آن نکته میکرد بیانی یار در مجلس
شرف پروردن دل از غمش که تا ز ملالتست

با من ز حرف بسته زبان دلستان من
تا مدعی چه گفت دگر از زبان من

بیرون چه سان برم دل ز تهمت رقیب
چون پی نبرده ام که چه گفته نهان من

باشم گناهکار تو را گر نها کند
یک حرف در حضور تو خاطر نشان من

ای دل مشو ملول بدی گفت اگر رقیب
داند چو قصد خصم نه نکته دان من

بنگر سوی شرف که نمی آورد دگر
تاب تغافل تو دل ناتوان من

ز رشک لطف او دارد دلی پر خون حسود از من
مکن باور بتو نقل دروغی گر نمود از من

بگنج غم از او دردلی با خموشی میکنیم
شدم شرمنده کو غافل رسید و نیز اشنود از

ز شادی مردم آن ساعت که از بیم رقیبانش
نهانی گفت حرفی با من و بگذشت زود از من

مشو خوش دل رقیب از بیم تو کرد او دشنامم
که آن بدمهر از چیزی دگر رنجیده بود از من

شرف خون شد دلم کآیا چه خوش داشت چون او است
نخوانده نامه ام دانم که غافل بود از من

ز عشقش بر زبان دارند خلقی گفت و گوی من
روم زین شهر تا نشنیده ترک تندخوی من

نگردم همسخن با او که میترسم شود آگه
ز عشق من فتد در اضطراب از گفت و گوی

ز بخت بد عجب نبود اگر جای بدام افتد
ببال مرغ اگر یاری فرستد نامه سوی

کجا شد آنکه گر روزی بکوی او همی رفتم
دمی صدبار میکرد از رقیبان جست و جوی

شرف مردم چو از محرم شنیدم دوش پیغامش
که تقریبی ندارد آمدن مردم بکوی من

همیشه خصم من دلفگار بودی تو
بهر که دشمن من بود یار بودی تو

ز دوری تو کنم خاک منزلی بر سر
که همنشین من خاکسار بودی تو

دلا ز دوری او چون قرار میگیری
چو گاه دیدن او بیقرار بودی تو

هنوز خرقه پشمینه مشکبوست مرا
از آن شبی که چو گل در کنار بودی

شرف چو یار بنوم مشو که میبایست
رفیق او شدی در چه کار بودی

پرست کرده ز شکم از باده چون سبو
چون خم همیشه گوشه میخانه جای او

نی در خرش صفا و نه در غیرتش صفا
هرگز نرفته خانه و هرگز نشسته او

جز در بسر شراب صراحی صفت مدام
در سجده جز بجام نیامد سرشی فرو

با او نشسته زاهد صد ساله کردمی
به نام خلق گشته درسوای شهر و کو

با دوستان مخلص و یاران یکجهت
از تیره باطنی است چو آیینه اش دو رو

آلوده باطنی که نباشد صفا بر بر
نی باطنش بصلح و نه ظاهر بشست و شو

در شهر چنین کیست بدینها و صف ای شرف
آن به که طی کنی ز غزل نام زشت او

نبود بیهوده در بزم جنگجویی او
برای رفتن من بود تندخویی او

چه احتیاج نقابست آفتابی را
که هم حجاب رخ اوست خوبرویی او

رقیب سگ صفتش را بریده باد زبان
که دور ماندم از آن در بهرزه گویی او

مبر امید شرف از وفای آن بدخو
که بهر مصلحتی بود تندخویی او

رفت آنچنان ز خاطر تو ناوداد تو
کافتد برد چو چشم تو آید بیاد تو

با آنکه جان فدای تو کردم باعتقاد
با من هنوز راست نشد اعتقاد تو

خود را بجا برشته تزویر بسته
تا محکمست سلسلهٔ اتحاد تو

جان باز شد بسوز من عاشقی ترا
نیست گرچه بر دگران اعتماد تو

مقصود خویشتن از در میخانه جو شرف
بود است چنین همیشه ازین در کشاد تو

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو
تا بیغرت حکایت مردم آیم سوی تو

خواستم دستی زنی تا بی زنم در دامنت
وه که بر جا ماندم از حیرت چو دیدم روی تو

بس که دارم اضطراب از شوق تو هر جای تو
جوید از پای دگر پیشم چو آیم سوی تو

روی تو تابان چو خورشید و شده از هر طرف
عالمی چنین ذره سرگردان بجست و جوی تو

ای شرف داری سوای گلرخی پنهان مکن
زانکه بوی عشق می آید ز گفت و گوی تو

چو برفت سر از جهان گشتیم از عنایت تو
که گوش میکند از من کنون شکایت تو

بمجلسی شنیدم همسخنی از آن ترسم
که بیخبر بروم بر زبان حکایت تو

مگو ز غیر کی اندیشه سوی من مگذر
چه باک دارم از او گر بود عنایت تو

بنا خوشی گذرانیست روزگار شرف
رقیب خوش گذراند در حمایت تو

یارب من بی‌صبر و دل حزین بشنوم پیغام تو
ترسم که از شوق جز عشق تو در یاد نمی
جام می از فیض لبت کیفیت دیگر دهد
گفتی ز بی‌تابی مهر لحظه نامم بشنو غیر
مردم رقیب آرد بمن دشنام دیگر از لبت

گر ز شوق بیخود نمیشوم قاصد چو گوید نام تو
غافل ز عشقم قاصدی کار دهی پیغام تو
ساقی دهد چون باده‌ام در بزم عشق از جام تو
خودکی که از دعبرتم تا باز گویم نام تو
غافل که می‌طلبد شرف ذوقی ز هر دشنام تو

دلجوئی که پرسد آن طبیب دردمندان کجا
کنند اغیار از لطف نهانش نقلها در جا
بگنج صبر چند سازم که کس با من دهد
جواهر بات در جانم نهان از جور یاری
شرف چو بدزین کافر دلان رحم مسلمانی

دگر خواهم بروم از شوق سوی شوخی آن کو
سخن دانی که گوید این سخن پنهان کنان
کجا دارد کسی آن یار را آن صبر سامان
که بتوان گفت با او شمه زین درد پنهان
چه نادانیست این رحم از که میجوید مسلمان

سوزم بداغ هجر و نیایم بسوی تو
سوزت اگر نه جذبهٔ عشق آورد مرا

تا در دلم زیاده شود آرزوی تو
ره گم کنم ز شوق چو آیم بسوی تو

بکن

یکشب ببزم خویش مرا هم بخوان ز لطف
میرم ز غم که آه چرا آمدم بیرون
آی آرزوی جان شرف خسته را بپرسی

تا چند پرسم از دگران کوچه و کوی تو
چون نبگذرم که دیگری آید بسوی تو
زان بیشتر که جان دهد از آرزوی

با خلق آشنا نشود مبتلای تو
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان
چشمی که نیست منزلت از گریه کور باد
از سر کجا هوای تو بیرون رود مرا
قدر وصال او چه نداشتی ای بی‌شرف

بیگانه باشد از همه کس آشنای تو
تا صد هزار بار بمیرم برای تو
خون به ز غم دلی که در او نیست جای
گر چون حباب سر رود و دم در هوای
هجران به بیع که میدهد اکنون برای

شرحم گو ملک گویم چه درد خویشتن با او
کسی گر یار در خواه کناشی کرده‌ام صد بار
نه یارای که حال خویشتن با او تند گویم
مباد اختتم بیغانشی شود بر دیگران طام

چو شود به عابی من از این غیر از سخن با او
نمیگوید بصد درخواه حرفی بهر من با او
نه تاب آنکه از من دیگری گوید سخن با او
مکو ای همنشین احوال من در انجمن با او

صبا دا خشم پنهانش شود بر دیگران فاش | مگوای همنشین احوال من در انجمن با او
شرفی گر نبرد او رنجانده خلقی را معاف | اگر دشمن شود ناگاه آن پیمان شکن با او

بدست یار ده ای قاصد آنچنان نامه | که غیر را نبود آگهی بر آن نامه
برای آنکه نیفتد بدست بدگو کاش | کند جواب رقم یار بر همان نامه
چه باشد ار بسلامی مرا کند هم یاد | گهی که یار فرستد بدیگران نامه
اگر نه نامهٔ غیرت در گرفتی چه رو | مراز دور چو بیند کند نهان نامه
شرفی نویسی درین نامه هر سخنی که تراست | نمی توان چو باد داد هر زمان نامه

گویند دوش یاد من زار کرده | شکر من و شکایت اغیار کرده
دانسته وفای من و گشته خجل | زان جورها که بر من افگار کرده
بسیار یاد کرده از من برغم غیر | با او کم التفاتی بسیار کرده
لطفت نمیشود سبب اعتبار ما | از بس که پیش خلق مرا خوار کرده
چنین گفته با تو شرح غم خود نهان شرفی | پیش رقیب یک بیک اظهار کرده

اجل دشواری غم بر من آسان میکند یانه | خلاصم از غم دوری جانان میکند یانه
بد اغیار عمدا گفته ام با یار تا بینم | که تغافل گفت و گوی من پشیمان میکند
نهان سوی من چشم لطفی دیدا میدانم | که با اغیار هم این لطف پنهان میکند یانه
برای امتحان با غیر یکره التفاتی کن | جهانی را بهیچ گرفته ویران میکند یانه
بیاد او اظهار کردم مهر و در اندیشه آنم | که آن نامهربان از غیر پنهان میکند
شرفی بر وعدهٔ او دل نهادم میدانم | که فکر کار آن بی صبر و سامان میکند یانه

نوشتم نامه هر که سوی آن شوخ ستمگاره | نویسم صد ره از شوق و کنم پاره از جنون پاره
نویسم گر بسوی غیر نامه بسکه پیچم | کنم صد جا رقم نام تو ای شوخ ستمگاره
چنین گر وعدهٔ وصل تو بیخود میشوم یارب | رخت را چون ببینم روز وصل خواهم کرد نظاره
چه پنهان میکنی قاصد بگو خبر که بود آنجا | که گرد آن تند خو تا خواند مکتوب مرا پاره
بسی میدید زان گل تازه شد بار بی شرفی در دل | چو دیدم مدعی را از سران کوی آواره

ای رقم بر صفحهٔ ماه از خط شبگون زده | چشم جادو دست ره صد دل بیک افسون زده

خورده می با غیر و از غیرت دلم کرده خون	گشته شمع جمع و آتش در تن محزون زده
چون نسوزد عالمی را هر طرف از دود آه	زین همه آتش که لیلی در دل مجنون زده
سوز پنهان مرا کاش بودی شعلهٔ	تا شدی روشن که عشقش در تنم آتش زده
کرده چشم همان از گریه غرق خون شرف	چون بزم غم دم از سوز دل پرخون

بی گناه از من چرا ای بیوفا رنجیده	وه چه بد کردم چه واقع شد چرا رنجیده
از نگاه چشمکیت سوخت جان من نکو	امتحانم میکنی ای شوخ یا رنجیده
موجب رنجش همین بود و رنجیدم ز تو	از من بیدل تو بی موجب چرا رنجیده
هر زمان گوید دروغی از من بیدل رقیب	تا شد آگه گر ز من ای شوخ یا رنجیده
خورده باده دم بیگانه می ورا اهل راز	هر که گفته با تو حرف آشنا رنجیده

نیم می یاد و تو یکدم تو گر یادم کنی ورنه	دلت را شادمان خواهم تو گر شادم کنی ورنه
برانم گر جنون کایم بکویت وز جفای تو	کنم فریاد اگر گوشی بفریادم کنی ورنه
رقیب امروز بنشستی با دین کردی چو دانستی	که خواهد کرد او یادم تو گر یادم کنی

در همچون

در همچون شرف نبود خلاصی از کمند تو	همان صید گرفتارم که آزادم کنی ورنه

شادم بدین که دست زنم بر ترانهٔ	گر بهر اختلاط تو باشد بهانهٔ
زان خوشدلم بشنو که سازم ز نظم خویشتن	تقریب گویمش ز غم خود فسانهٔ
خواهم بطوف کوی تو شب بوسم آستان	ترسم ز خون دیده بماند نشانهٔ
خوشدل چه سان ببزم نشینم که یار	هر لحظه جوید از پی قتلم بهانهٔ
گر آن غزال گوش بنظم شرف کند	هر روز آورد غزل عاشقانهٔ

منم بیچارهٔ کز عشق مردم صد ستم دیده	ملامتها که من دیدم کسی در عشق کم دیده
عجب نبود گر از فرهاد و مجنون عشقم افزون است	که حسن چنان نی در عرب نی در عجم دیده
کنون دور از درش گریندم اشکم جاری شد	کسی کو یکشبی ازین در کوی یارم محترم دیده
میان مردمان هر چند خواهم نگردم رسوا	فتد بی اختیار از من بر دستی هم بدم دیده

بآن گل یا نگویم ای شرف حال دل پرخون
کشیده روی همچون غنچه درهم بر کیم دیده

کی ای رقیب شربت دردی چشیدهٔ   با خود بجاشتی تخت رسیدهٔ
صد چاک گشته جان ز غم برین ترا   یکبار جیب اگر بر جانان دریدهٔ
آن نیز عشق متهمت کرده ورنه کی   اشکی فشانده ز غم آهی کشیدهٔ
گر گفته ز عشق گهی حرف آشنا   آن هم حکایتیست که از من شنیدهٔ
بر تو مسلمست شرف ملک عاشقی   گر عشق نیست در دو عالمی کان ندیدهٔ

ای همنشین رقیب من زار بودهٔ   من غافل و تو نیز گرفتار بودهٔ
از بهر من تغافل تو بود دست بی ادب   سر گرم لطفی از طرف یار بودهٔ
گر داده اند بار بر مجلسش ترا مناز   چون آگهم که بر دل او بار بودهٔ
بر من چه طعنه میزنی از خوری ای رقیب   عمری تو نیز بر در او خوار بودهٔ
میگر دودی شرف ز تو در کنج غم گله   شرمنده ام که در پس دیوار بودهٔ

ای همنشین که دوش دران بزم بودهٔ   زان ماه گفته ز کوی مرا چون شنیده
صد بار گفته که بگویم غمت بیار   چون وقت آن رسید تغافل نموده

یارا بخویشتن هیچ گمان گناه نیست   پنهان مکن ز ما سخنی گر شنوده
ترسم وگر مجال نیابد بگو تمام   در پیش او سخنم چون گشوده
با قلب نسبت گمانی او در حق شرف   با آنکه صد درستی بوفا آزموده

دی شب چه سخن بود که از ناز نگفتی   رفتی که بگویی بمن و باز نگفتی
واوی به نیاز عجبی باده با اغیار   با ما سخنی نیز بصد ناز نگفتی
یکبار نگفتی سخنی مهر که دریی   صد گونه حدیث غلط انداز نگفتی
هرگز نشنیدی سخنی از من بیدل   کان از رقیبان سخنی ساز نگفتی
شد عشق نهان تو شرف شهرهٔ ایام   وین طرفه که با هیچکسی این راز نگفتی

زهی یافته بر تبان پادشاهی   خط و خال تو مهر و طغرای شاهی
نمیخواستم دل دهم دیگر از کف   ز من برد چشم تو خواهی نخواهی
مشو منکر ار کویت برده دل   دهد چون بر آن خنده تو گواهی
منم یارب افتاده دور از حریمت   از آن جان فزایی بدین عمر کاهی

جهت خوشی در آواز دارم	ز آه شب و نالهٔ صبحگاهی
بود حاصل از گونه گون آرزویم	همین اشک گلگون و رخسار کاهی
تو و راحت و عیش چندانکه باید	من و محنت و درد چندانکه خواهی
از آن ملک معنی و صورت گرفتی	که درویش طوری تو در پادشاهی
پناه از تو جوید شرف در دو عالم	که در دین و دنیا تو عالم پناهی

نمانده خوشدلی عالم غم آباد است پنداری	نشاط و عیش از عالم برافتاد است پنداری
نمی آرد جواب نامهٔ دردم مرا قاصد	غلط کرده بدست دیگری داد است پنداری
رقیب امروز منعم کرد از آمد شد کویش	به هر وقت غم پنهانم افتاد است پنداری
شرف از انسان وحشت میکند با خاطر فارغ	که از مرگ خود آن بیمار غم شاد است پنداری

ساخت غیرم ز تو مهجور تو هم میدانی	من خود از تو نشدم دور تو هم میدانی
گفته جای بدن مدعی و نام تو هم	پیشتک آنجا شده مذکور تو هم میدانی
غیر را بین قدم نیست نه من میگویم	هست این قصه مشهور تو هم میدانی

چاره ساز بی وصل گزین بیش مرا	نیست دوری ز تو مقصود تو هم میدانی
گر شرف رفت ز خاک درت از طعن رقیب	بود آن دلشده معذور تو هم میدانی

نه سر دارم نه سامانی در غم عشق پری روی	نه دل دارم نه دین در هوای سرو دلجوی
نه دیدم در میان مهوشان مثل تو ای دلبر	بتی بی رحم و بی مهر و جفا جوی و بدخوی
من مسکین چگونه در غم عشقت برم جان را	نداری رحم بر من ای ستمگر یک سر موی
جفاها میکنی بر من تو ای شوخ پری پیکر	نباشد در دل من روز و شب غیر از دعاگوی
شرف بر دل ترا زخم از خدنگ آن پری رویست	چرا مردم روی نزد طبیب از وی دواجوی

گر حیا نیستی ز صد غم آسوده میکنی	حیف آیدم ز تیغ تو کالوده میکنی
نشنیده اگر سخن مدعی چرا	افغان من شنیدی و نشنوده میکنی
من از حیا خموش و تو ای غیرت نگار	نقل حدیث بوده و نابوده میکنی
صد جور میکنی و نمیرنجم ای رقیب	چون آگهم که این همه فرموده میکنی
بهتر که ای شرف روی از بزم او برون	مستی و صد حکایت بیهوده میکنی

چنان گشتم ضعیف از دوری خورشید سیمایی که می‌افتم چو سایه هر زمان در پای دیواری
بعشق آن پری گشتم چنان از همدمان وحشی که بگریزم اگر سوی من آید ناگهان یاری
بخود دیدم مبادا غیر حال دیگری باشد اگر افتاده بینم بر سر آن کوی طوماری
شرف از ناتوانی بر کشیدن آه نتواند نشسته همچو شمع کشته در [illegible]

شنیدم ای رفیق از عشق خوش حال کلی داری بدرد دل گرفتاری و یاری غافلی داری
بود درد و غمت را من توانم چاره کردن مکن پنهان بگو با من اگر درد دلی داری
ترا گر هیچ جاه در سلک غلامانش کسی مبارک باد این دولت که بخت مقبلی داری
بر سوای عشق اگر دست نگر نام و ناموست عجب اندیشه دوری و فکر باطلی داری
خوری غم بهر خود و بهر یاران ای شرف در عشق سرشته تند تو ز غم گویی عجب آب و گلی

شدم اسیر جفا پیشه ستمکاری که نیست غیر دل آزردنش کاری
چه شوخ عشوه نمایی چه فتنه انگیزی چه ترک عربده جویی چه مردم آزاری
نشسته بر طرف از غنچه تو دل تنگی فتاده هر قدم از نرگس تو بیماری

بقصد جان شرف خنجر هلاک کند ز هر کجا شنود نغمه دل افگاری

تا کی به هیچ در حق ما بدگمان شوی با خود تصوری کنی و سرگران شوی
زینسان که مست شعله حسن تو برده سوز از چشم ما چگونه توانی نهان شوی
آید ملک ز سدره بطوف حریم ما گر تو شبی بکلبه ما مهمان شوی
هر لحظه گویمت نتوانی هلاک من باشد بغیر شفقتی و یکره بران شوی
هرچند پیر ساخت ترا روز غم شرف یکشب اگر بیار نشینی جوان شوی

نیست ره پیش رقیبان جفا اندیش را فرصت است ای دل یاد گر پرسانی خویش را
آنکه خون ساخته از درد دل غمگین را نشنود درد دلم تا که توان گفت این را
غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
ذکر من یاد تو و فکر وصالت مرا نیستم بیخودی و خواب خیالت مرا
دمی که یار نهد گوش بر شکایت ما ز یاد میرود از شوق آن حکایت ما
هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا چون تو تیغ بسی آرد بیاد او مرا

از رقیبان تو درد دل من بسیار است — نیست یارای سخن ورنه سخن بسیار است

رقیب هیچ حکایت به پیش یار نگفت — که در میانه بدی از من فگار نگفت

سر گران با غیر و با خود مهربان میخواهمت — بیش ازین تا بی حسابان بودی چنان میخواهمت

داغم گشت ای همدم اگر شادم کنی وقتست — چو رفت از صحبت او غیر اگر یادم کنی

مرهم چه میکنم چو سینه فگار تست — با داغ دل خوشم که آن یادگار تست

گهی که یار روان در میان خیل و سپاه هست — تغافلی که کند بهتر از هزار نگاه هست

جهان ز سوز دل من همیشه پر دود است — فلک بحال من از آن چشم مهر نگشود است

ها عکس عارض تو چمن را فرو گرفت — هر گل شگفت آتش حیرت در دل گرفت

رهبر وادی غم بخت زبون منست — ریگ بیابان عشق تشنه بخون منست

چند همراه رقیب آید و از من گذرد — چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

صد شکایت از من آن شوخ جفاجو میکند — شکوه کز یار من دارم کنون او میکند

خوش آنکه بی گمان نظری سوی من کند — گردد ز خشم غافل و با من سخن کند

طبیبا مژده صحت کجا نسبت بمن دارد — بگو این حرف با آنکس که میل زیستن دارد

دوری باختیار من از آن سیمتن نشد — گر بیوفائی شد از او شد ز من نشد

راز ما اغیار گشته شور جهانی ساختند — کهنه گفته راز ما را داستانی ساختند

هنوز کشتی چشم و ناز از چشم بر مرکب میبارد — حدیث صلح میگوید ولی زان جنگ می بارد

خوش آن نشاط که آن تندخو مرا در بیند — با بسته بهر تسکین من و سوی دگر بیند

بد نام و خرابانی و مستم چه توان کرد — هر چیز که گویی همه هستم چه توان کرد

مرا گر بیش ازین فرصت گفتار خواهد بود — در اول گفت و گویم شکوه اغیار خواهد بود

از غیر هر که دیده غیرت فراز کرد — افگند بر جمال تو چون چشم باز کرد

کاشکی با هم رقیبان تو غوغایی کنند — تا گرفتاران بکام دل تماشایی کنند

شب که عاشق نه بخویش تکلم میکرد — هر دم از بیخبری راه سخن گم میکرد

بیش از نوی تو بدی کشتم تا چه پیش آید — بروی خود در امید بستم تا چه پیش آید

ببوسیدم کف پایت ببینم خاکساری کس — ز تقصیری که کردم عذر خواهم سر خاری کس

تویی چو شهره بخوبی حکایت که کند کس — تو میکشی همه کس را شکایت که کند کس

جانا بفکر قتل این درمانده هر روز باشی — گفتی کشم روزی ترا آن روز کو امروز

کند بر جان مردم آنچه باشد از جفا دستش — مگر ناید بخاطر چیزی از آیین بیدادش

نبودی بیش ازین مرکز خبر از عشق اغیارش — ز بس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش

ای رقیب آسوده دل از مکر آن پرفن مباش　　یاد کن از التفاتش با من و ایمن مباش

چو صورت گر کشایم دیده بر رخسار نیکو بشی　　بماند بار خیره سالها از حیرت روشنی

زهی بلبل لبت جانا ناتوان مشتاقی　　لب تو جان و منم عاشق بجان مشتاقی

صدا گر شنیدم چو غم هجر تو دیدم　　دور از تو چه گویم که چه دیدم چه شنیدم

هنوز میکند زر تا حکایتی نکنم　　کند ز من گله تا شکایتی نکنم

شد ز مجنون بجنون شهره ساز افزونم　　که بصد مرتبه دیوانه تر از مجنونم

بهر قتل خود بکوی آن بت بدخو روم　　او بسوی ما نیاید ما بسوی او روم

بیهوشم و نبود خبر از جام شرابم　　بوی تو شنیدم ز می و مست و خرابم

دل نیست که گردد بزبان خصم زبونم　　تا گفته سخن گرد ز بزم تو برونم

شد بقهر آن سنگدل تا شنید چون نام من　　وه که عمری باز نتوان برد نیش نام من

ای تو خوبی پری عاشق و دیوانه من　　تو به همه آشنا و ز همه بیگانه من

ملکی دارم که باشی یکزمان ای بیوفا با من　　که تا میرد رقیبانی شنگ چون ببیند ترا با من

دگر یارب چه گفته غیر با آن سرو ناز از من　　که با من آشتی ها کرده رنجیده است باز از من

چه سود پیش تو از غیر شکوه کردن من　　چو دانم این که گنه می نهد بگردن من

ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو　　از سوالی و من آیم با استقبال تو

بسوی من نگاهی کن که جان سازم فدای تو　　بقربان سرت گردم بمیرم از برای تو

چو آید یار و خواهم بینم او را تاب آنم کو　　وگر خواهم که گویم حال خود با او زبانم کو

کجا افتد نظر عمدا سوی این بیگناه از تو　　مگر غافل شوی گاه افتد بسوی من نگاه از تو

است از پهلوی یارم خنجر کین آرزو　　او نخواهد کشت و خواهد کشتنم این آرزو

بغیر صبر مرا چاره نیست در غم او　　تحمل است دوایم ولی تحمل کو

چه گوید کشت خود عاشق بنجان و ناز او　　خلاف او کند چنین مدعی خاطر نشان او

بلبل که دارد از گلی امر لحظه آرزوی　　یارب چگونه از وی قانع شود ببوی

سعی محرم نکند چاره کار چو منی　　که به آن مه سخنی گوید و با من سخنی

ای خوش آن بزمی که چندی اغیار را غافل کنی　　گوشه چشمی نهان سوی من بیدل کنی

ور نامه نام کی بری چندی دیگران شاد کنی　　نام هم بیاد تا به ار خواهی گهی یادم کنی

حسود اگر نکند نظم من پسند چه دور　　شرف چنین که نمی داند او زبان مرا

می ده که ز نشئه من و تو　　ز دوست که دیر ما گذشته است

ای خوش آن

چون تو میدانی نخواهم رفتن از دست / با من این بیگانگی ای آشنا از بهر چیست
نامهٔ من نخواند آن سنگدل وز شوق او / کار من شکسته دل نامه سیاه کردنست
چه گفتمت که شدی بر سر نزاع شرف / ترا خود از من بیدل دلبری بود هوست
امروز بیاورد ز من یاد دمی مانا / در صحبتش از مردم ناجنس کسی همدست
به نیستی شرف سعی خصم بیهوده است / بدین صفت که درو هیچگونه هستی نیست
خرم کسی که کوز میان برکنار شد / از ذکر خیر او سخنی در میانه هست
میترسد از مرگ که می‌بینم غمی بر خاطرم / آنکه بردارد غمی از خاطر ناشاد نیست
نیست شرف اکنون هیچ حصول بیکسی / آنکه ز عالم گذشت با همه عالم خوشست
چون ترا تاب شنیدن نیست از ذوق ای شرف / این همه چشم امید در ره پیغام چیست
چگونه جرم من از خاطرت رود که رقیب / دهد رقیب جفاجو بیاد دم بدمت
دارد بغیر لطفی و پنهان میکند ز من / این نوع التفات پنهان میکشد مرا
بمجلسی که حدیث از جنون من گذرد / بعقل نام برآید هزار مجنون را
امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم / بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
با ما کلیم راز سپید حرف از آنکه شد / روشن چراغ وادی او از گذشت ما

به بزم عشرت اگر ز آتش غمت بنشستم شاد / غم تو آمد و از جای در ربود مرا
چه طعنه میزنی ای غیر در زبان بر من / بدار دست ز من و ز سخن میازار مرا
ای کاش من ببینمت برقیب شوم خلاص / مردم ز غصه چند کشند این گمان مرا
نمی‌بینم ترا با خود چو اول وه نمیدانم / که از نازست این یا گوش کردی قول او گو را
غرض تحمل کوهکن در بیستون خسرو دیگر / شیرین چه خوش دارد دستی بالابرکی فرهاد را
ز بسکه عذر کهنه گفته ام شرف دیگر / زبان عذر نماندست پیش یار مرا
بقصد کشتن تو تیغ تأمل است رقیب / شرف بیار بگو حال خود تأمل چیست
برق نور شمع اگر چه هستی پروانه سوخت / لیک از آن سوزش شمع خود وصال دیگر است
با چنین دامن پاکی که بود یوسف را / پیرهن گر نکند چاک زلیخا چکند
هر جا که حدیث من و رسوایی من رفت / بس عاشق رسوا که نکونام برآمد
زیاری با تو گفتم حال راز خود چه دانستم / که راز من سمر و مجلس اغیار خواهد شد
آن کز تو جدا افکند ما را / یارب که بروز ما نشیند
آن نیست شرف که در ره عشق / تا سر نخورد ز پا نشیند
چو خلوتی دهدم دست با تو از پی عمری / بهر کجا که بود غیر خویش را برساند

به بزم

خوش آن زمان که شرف دل فند بدوری او
کسی دوان خبر آرد که یار می آید

ز مهر ممتحان تو در بزم بیدلان
مستانه سر نهاده و هشیار خفته اند

وقت آن بود که برگردد از اغیار آمده
چکنم بخت بدم باز مدد کار نشد

شرف سوخته در ماتم هجر از حسرت
بجنان بی خبر افتاد که کس شیون داند

عجب که یار کند سر برون ز خانه عاشق
ز بس که شرح غم خود باضطراب نوشت

از عشاق بهر جا بکش زانکه کسی
هرزه پرده این قوم که رسوا نشود

بدان گمان که مرا میکند بسر آواز
ز شوق بر جهم از جای هر کرا طلبد

گرفتم من نگویم با رقیبان بخشش او را
چه سازم چاره گر از گفت و گوی یار در یابند

مر انگشت رقیبت می نیم وز بن غافل
که پشت آن سبب احترام خواهد بود

نخواهم این که نویسم حدیث شوق ولی
جز این سخن به زبان قلم نمی آید

دستم بسته رطل گران ماند شرف را
بر نیاید اگر تو به زدستم چه توان کرد

عشق ما با تو رسید است بجای اکنون
گر وفا پیش نگردد به جفا کم نشود

شنودی گفت و گو پیش من اکنون چنانی هیچم
که غیری گفت و گوی ما و او را در میان باشد

شنیدم نام شرف از ره بتکده دوش
بسوزم کس چو تو دیوانه را جواب طلبد

شب که میکشیم بجرم حال خود در حسرتی
چشمم بر هم داشت آن به خود ولی بیدار بود

شرف از توجه لطفی دید که باز
از طرب در جهان نمی گنجد

زمی تا بابی مکو باک ضمیر بخشی او را
شرف باشد که با لطفی آید انکه کس بجان باشد

افکنده به بعد عمری که دشتی نگفته ام
ای همدمان خدا را یکدم سخنی مگوئید

چو بی جرم گشتی میدهی ای مدعی آخر
مشو مانع که باری خون من آن شهر شو ریزد

در دم نگفته ماند که هر گاه گفتمت
حرفی از این فسانه ترا میل خواب شد

دوران بکار بسته مجنون فلک باز
از زلف لیلی آن گره را که باز کرد

گفتند بی مشتاق باد تو گردند
ترسم بی شکیبی دلم ساخته باشند

چنان بیکدل شرم با او که چیزی گردد دوماهی
نگفته عرضی حال خویش او از من گمان ببرد

امید وصل هست به روز وداع یار
خندید بر رخ من وانکه روانه شد

تو از من فارغ و من بجان گر شوق
گر افتد وعده وصل تو این دم دم دیگر

بداد از خواری و تمو از آن نالم که میترسم
که گیرد جانب خصم و نبود این خواری دیگر

از رقیب ایمنی نیم هر چند رفت از کوی او
زانکه بنعماشی بکوی یار می آید هنوز

یار میگوید به اغیار گاهی بیشتر می
لیک بوی لطفی از آن گفتار می آید هنوز

با ما نخست شب همه از مهر و وفا بود ‌ ‌ امروز چه گفته‌اند که نوعی دیگری باز

شرفی را اگر بخواندی شب از لطفی ‌ ‌ خود از بیطاقتی می آمد امروز

خوشی آن ساعت که بیت حال می گویند غمخواران ‌ ‌ ندارم طاقت و خود هر حرفی در میلش گویم

بستاب که جانم ز غم هجر خراست ‌ ‌ در یاب که چون صبح دمی بیش ندارم

کاش چندی قاصد بیخود نکردم بگر زبان ‌ ‌ تا بخوانم نامه دبر دیده گریان هم

شرفی بیخبر از غم دوری او ‌ ‌ ترا تا شکیباند انسته بودم

چو برده بران شوخ نامم ای بدگو ‌ ‌ مرا آنچه در حق من گفته بحل کردم

چو کردم آشتی با غیر باز آمد بکوی او ‌ ‌ من ناداں کنون از آشتی با خویشتن در جنگم

بخود گویم که هر که بینش گیرم عنانش را ‌ ‌ ولی از دور چندی بیدا شود بی دست و پا گردم

می شدم دست بدیوار ز ضعف از کویت ‌ ‌ آمدی جلوه کنان صورت دیوار شدم

اوراق گل ز حرف وفا ساده یافتم ‌ ‌ بر حال بلبلان چمن خون گریستم

چو آیم از سر کویت خرابی خیالم است ‌ ‌ که باز بر سر کوی تو چند گذار کنم

شبم بگذشت در شیون که تا صد بار بحر یا من ‌ ‌ حکایتهای او میگفت و من فریاد میکردم

یار جلست چو رفتم من بید آن نشست ‌ ‌ غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

آمد شرفی ز در و طلب جان نا طلب ‌ ‌ غافل گمان برد که دوا یافتم

از کجی هرگز نگفته با کسی یک حرف راست ‌ ‌ ما طریق شیخ دنیا دار را دانسته‌ایم

تا چند ای رقیب کنی نرم حکایتی ‌ ‌ نشنیده است یار حدیثم شنوده‌ام

از بس که شرفی باشد بیخود ز خیال تو ‌ ‌ گویم چو با و حرفی صد بار دیگر گویم

بود گناه مرا صد جواب لیک ز حیرت ‌ ‌ به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارم

خوشی آن بیتابی دوستی که گویم عاشقم بر تو ‌ ‌ تو خنجر بر کشی گویی چه گفتی من گمان گویم

شرفی آنان که خواهند از پی در وجود آمد ‌ ‌ اگر دانند حال ما نیایند از عدم بیرون

چند از بد نامی من رنجه گردد خاطرش ‌ ‌ این چه بدنامیست کز عالم بر افتد نام من

بناصح گفته بودم سوادی دیگر نخواهم رفت ‌ ‌ خجل گشتم چو دیدی در راه کویش بیدو جا دیدی

گوش کردم بار ما غیر نوای نوحه نیست ‌ ‌ مرصد اگر گنبد افلاک می آید بیرون

می خوردی پنهان تو شنیدم از رقیب جانا ‌ ‌ من با تو گفتم آنچه بود امام را سو مکن

بگذر و حرفت حدیثم بشنو بهر خدا ‌ ‌ مکن اندیشه که بسیار نخواهم گفتن

مردم ازین که برد گمان جفا رقیب ‌ ‌ گرچه برای مصلحتی بود جنگ تو

گر با رقیب وعده صحبت نکرده ‌ ‌ صحبت چو در گرفت چرا امروزی مرو

غزل

من کی خسته زان مو شب کنم جای دگر — تا کسی واقف نگردد کز پی آیم بکوی تو

شادی بوصل وعده ولی شاد چون شوم — دانم چو بیش ازان کشدم آرزوی تو

شادی نتواند که نهد بر دل من پای — از بس که شکسته است درو خار غم تو

از وعده وصل تو کی آرام گیرد جان من — زنیکوی نه شوقی را چه سان تسکین توان گفت

کمر را دیدست امروز ای همدم بگوی او — بهانه جست وجویی من مکن کار دگر داری

رحمت چه میکنی بی درمانم ای طبیب — ما به بخشیدیم و تو بر بام میشوی

بیا و وام موسن باز جنبی که طایر وصل — چنان نرفته که دیگر نشد بدام کسی

خوش آنکه چنین رودی از بزم سرگران بیرون — خیال باده بران دارد که باز آیی

بپرسش من کند با اهل مجلس لطفها دانکه — بهر سخن عالم از اغیار از تو غافلم یعنی

زجور کرده پشیمان کجا شوی پشیمان — که مرجفا که نکردی از آن پشیمانی

یار خود از رحم با من بهر لطفی آمدست — محرم او می نهد بیهوده بر من تهمتی

مارا برای تست با اغیار جنگ و تو — بر رغم ما حمایت اغیار میکنی

بران بودم که لطفی نیست با غیرت چه دانستم — که چون خورشید با هر ذره بازار دگر داری

ز رشک آنکه شود یار هم سخن با من — رقیب پیش رود هر که او مرا طلبد

که انتظاره بسی بی تکلفی تو شرف — ببزم خود چه عجب گر مرا نمی طلبد

در شب هجر اجل نیک بیاد رسید — ورنه کار من بیمار بسی مشکل بود

در پیش غیر گرچه زبان بسته داشتم — در هر نگاه بود با وصد سخنی مرا

هر گز چو بی رقیب نیایی بر شرف — تا آمدن نهست ازین آمدن مرا

همچو مریم بود از عیب بری نظم شرف — عیب نظمم نکند هر که بود عیسی دم

قدح دریا کی نظم ملکی اما عیسی عهد — عیب عیسی بود ار قدح کند در یم

کتاب منتخبی از نظم دلکش فیضی — که چون کتاب غنیمت بجای عزیز است

سفینه ایست پر از بحر و بحرها همه — پر است از در و پر در خراج بحر و برات

تمام روی زمین را فرو گرفت مگر — که صید معدلت شاه تاجور است

نهال گلشن اقبال شاه دین طهماسب — که شاخ او همه عدلست و بار او هنر است

مباد کم نظر لطف او ز اهل هنر — همیشه تا که در آفاق از هنر اثر است

ای شهسوار عرصهٔ دوران که تا ابد — حکم ترا است ابلق ایام زیر ران
هر شام مهر توسن تو را لیفی فلک — جو آورد ز سنبله و که ز کهکشان
هم ز لیف عدالت از روی اقتدار — هم سایس سیاستت از عدل بیکران
بنهاده بر سرین سپهر توسن داغ — کرده لجام بر سر گردون به عنان
فتراک دولت تو بود دستگیر من — از جور ابلق فلک و توسن زمان
بر جان ناتوان من آزار روزگار — جائی رسیده است که نتوان فزون از آن
از پایمال حادثه چون موج شد سرم — یکسان بخاک تیره درین تیره خاکدان
از بسکه سنگ جور زمانم شکست بال — عنقا صفت ز دیدهٔ مردم شدم نهان
با آنکه گوشه گیر شدم همچنان هنوز — هستم خدنگ حادثه چون چرخ را نشان
هر چند بر کرانه گریزم ز روزگار — بازم کشند زمانه به صد سر در میان
زین دامگاه دانه ار آورم بدست — صد چشم همچو دام بود خلق را بر آن
مهمانی از غیب رسد خرم المنزل مرا — شرمندگیست آنچه کنم پیش میهمان
اخلاص من چه جست فزونی از هم جراست — قسم من از نوال تو کمتر ز دیگران
گر بر سرم ز ابر عطای تو سایه — افکند کشتم چو خاک رشته سر آسمان

سالی چنین که جو چو جوهر بود عزیز — در پی کیست قدر که افزون ز زعفران
شد که چنان عزیز که یک بهرگی از آن هم — چون گوهر بابعصبه باید ممکنان
گویند کرده است جو و گاه [illegible] الاغ — بی حکم بر فقیر رقم ظالمی عوان
سی شب است چگونه تواند علیق داد — شخصی که جو بدست نیارد برای نان
اسب است چه رو به بنده سپارد کسی چنین — از کهتران ملک تو ام نی ز مهتران
در روز مطلب چنین اگر کسی [illegible] — قرضی چو هم دهد که شود اسب را ضمان
گر دم ز جو زند قناعت بنان جو — وان [illegible] بمن نپسندند این خوان
سازد چون رکاب مرا پایمال ظلم — گر لطف تو نگیردم از دست چون عنان

شد دل بکوی بخت جاوید معتکف — روزی که ما بخانه گردون در آمدیم
تا به شروع است که در تنگنای دهر — عمری اسیر بخت واژونه چون شدیم
یکچند عمر صرف بکسب هنر گذشت — در اعتقاد باطل خود ذوفنون شدیم
خوردیم از فسانهٔ این زال عشوه ها — آخر اسیر مالش گردون دون شدیم
با دست بی ز باده دل آتشین فرو — در خاک تیره زین فلک اکنون نشستیم

سالی

تا بود بوی از گل این باغ همچو آب	زین در در آمدیم و دوران دهر دون شنیدیم

ای شاه سرافراز که در کشور وجود	بی طوق طاعت نتوان یافت گردنی
رفتیم من از در تو و غم نیست گر رود	برگی ز بوستانی و خاری ز گلشنی
لیکن مدان قرین وزیران خود مرا	کار زمانه از پس صد قرن چون منی
با جبرئیل دم نتواند زد اهرمن	با عقل کل معارضه ناید ز کودنی
باشد مجال ظن خود را چو دم زنند	در پیش نفس ناطقه از نطق الکنی
دل کی کند نکو هر کان میل چون مرا	گنج دل از جواهر معنی است معدنی
گر خرمن ز عقد جواهر کنند عرض	پیش شمای مت من نیست ارزنی
وین خر طبیعتان ز سر حرص میکنند	قصد مسیح مریمی از بهر سوزنی
آرند سر حرص بهر کاسه فرود	همچون صراحی ار چه فرازند گردنی
اغراق شاعر است غرض زین سخن تنها	ورنی کجاست کمتر و ضایع تر از منی

منم آنکه در صحبت با ملایک	به تسبیح مدحت همه آواز کردم

بدین قامت چون کمان سوی حضرت	یاده سحر ناوک انداز کردم
عطارد ز طبعم شود نکته آموز	چو در مدح تو نکته پرداز کردم
گیتم تا زنم پر در اوج وصالت	اگر طایر عرش پرواز کردم
دلی مست در سر تمنای آنم	که از سجده تو سرافراز کردم
چو باشند جمعی دهد راه دربان	که من هم کنم سجده باز کردم

الا ای مقصد و مقصود عالم	که مانند چون تو دوران از مزان
تو نپسندی از یاران تکلف	نپسندید بدان طور از تو یاران

زهی ستوده خصالی که عمرها دارا	هوای صحبت جان پرور تو بوده بسی
حکایتیست شنفته ز خلق با تو مرا	خدای را که ز من بشنو و مگو بکسی
از آن گل نفس دم گرفته‌ای که نماند	ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود زانست	که کس نماند که با او بر آورم نفسی
وصال مجو تو یاری نمند مهر دستم	دگر نه در سر من نیست غیر از این هوسی

نرسد شعر من باو هرگز … ور رسد او بشعر من نرسد

از چه گویم سخن بمدح کسی … که بکیفیت سخنی برسد

چند از شرح اشاراتی که عقل نکته دان … نکته در وصف او گفتن نداند سالها

هم گرفتار ضلالت را ازو یابند نجات … هم مریض جهل و نادانی ازو یابد شفا

چون مرکب گشته اجزاء شفای حکمت آمده … صحبت او علت جهل مرکب را دوا

از تراشش ار چه سر موی درو نبود اثر … معنی تجرید دارد همچو ارباب صفا

سقف از رای حکیمان گشته تا محبت بدل … چون قلم گردیده سر و اهل دانش بارها

قطب شیرازی و رازی همچو قطبین فلک … کرده با او سالها در گوشه فکر انزوا

فی المثل گر نی ارسطو ثانیست از چه بند … آرزوی حکمت مشائیان از وی روا

گوی افلاطون وقت او که چون اشراقیان … بی زبان دایم کند اسرار حکمت را ادا

اهل حکمت را معلم اوست بی بحث و جدل … اهل دانش را مدرس اوست همچون وجه را

فهم از تن کی تواند کرد غیر از منتهی … کو در اندک لفظ بیند معنی بی انتها

کس نی زین اوصاف شناسم جز ملا جلال … کامده او منتهی در فضل و دانش ابتدا

چون کتابست اگر داری عزیزش را سزد … در کتاب خود ستایش کرده حکمت را خدا

هر که در هر حرف او همچون سیاهی شد فرو … آنچنان چسبید در آن کز وی کند سختی جدا

لیک دارم حسنیم آن کاندر او بد کامی بمن … تا که من نکته حکمت ازو گیرم فرا

از همه عالم کتاب آمده چو محبوب الهی حکیم … باید او را داشت دایم در نقاب اختفا

لیک بنود عیب اگر بخشد امین محرمی … گاه گاه از روی او آیینه دل را جلا

زهی رعای بغایت زغایت تعظیم … بلا جورد برایوان آسمان مسطور

دران سوی که صبا از دست برد کردی … سیاه شد بره انتظار دیده حور

به رای غیب نمای تو نیک ماندی مهر … اگر نه باز گرفتی ز خلق در شب نور

برای روشنی کار خویشتن خورشید … بر آستان تو هر روز آید از ره دور

بغیر صومعه من نماند جای خراب … کنون ز عدل تو آن نیز میشود معمور

مراست صومعه چنین دل عدوی تو تنگ … بگو چه غم واز کوی شادمانی دور

سیاه گشته چو روی عدوی تو سقفش … نباشی یافته چنین رای دشمن تو فتور

درو چگونه دمی شادمان توانم بود … چنین که نیست ز تنگی درو مجال مرور

ز تنگی و سهی تیر اگر جهان باشد / بود مضیق جهنم بهشت اهل قبور

نشانهای عنا کرب نشست بیاد / مجوفست ستونش چو خانهٔ زنبور

بغیر من که در وجای کرده ام هرگز / به پای حرمتش نرفتست محکمی در گور

مراد بنده ازین نکتهای هزل آمیز / یقین که نیست بر آن ای نکته دان مستور

سخن صریح بگویم مراد تا الا بیست / که آورد بتصور جهان فراز قصور

چو همت تو بلند و چو رای تو روشن / چو آستانه اش ایمن ز حادثات دهور

جهان بلند که مطرب در وی که آهنک / بچنگ زهره کند راست نغمهٔ طنبور

عنایت تو اگر دانجیش گستاخ / و گرنه پیش سلیمان زبان ندارد مور

همیشه جاه و جلال تو باد تا جاوید / همیشه نشر عطای تو تا بنزور منشور

خراب حال عدوی تو چون بنای ستم / سرای دهر ز معمار عدل تو معمور

گریز پای کنه را بفتوی حرمت / کمند لطف به پا آنکه طوق در گردن

ز حسن خلق امام دوم علیه السلام / که بود بحر کفش در وجود در معدن

بگوشم آمده نقلی صحیح همچون در / که هست حلقه بگوشش ز لطف و عدن

که بنده اش

که بنده اش کنی گرو در زمان او را / ز مال خویشتن آزاد کرد او را فی حین

درین معامله با بندگان خویش تو نیز / نکوتر آنکه کنی اقتدا بخلق حسن

بس است در صفت عفو کاظمین الغیظ / رسید چون سخن اینجا نماند جای سخن

من آن نیم ای جهان که هرگز / از عیش تو شادمان نشینم

در کام دلی نیابم از تو / آزرده چو دیگران نشینم

نوشم همه نیشها اگر من / بر خوان تو میهمان نشینم

حیف است که بهر استخوانی / در حلقهٔ این سگان نشینم

جز غصه چو هیچ در میان نیست / بگذر همه بر کران نشینم

دل بر کنم از جهان شرف وار / فارغ ز جهانیان نشینم

دیدم در خواب پیر بیزار دوشش / آزرده ز داغ حسرتش خار شدم

از خواب عدم دو نرگس او بیمار / و ز باد فنا دو سنبل او درهم

بر چهره چو گل ز دست کم عمری خویش / از خون جگر حکایتی کرده رقم

گفتم بکجایی ای گل تازه که هست
از داغ تو دلها همه بر آتش غم
کو آن قد ناز پرور و طلعت حسن
چون شاخ گل آراسته سر تا بقدم
رضوان بکنار کوثرت کی جا داد
کی نخل تو شد زینت بستان ارم
از گلشن عالم بچه تاریخ شدی
گفتا که ز عالم بجوانی رفتم

بگو با حضرت صدر الشریعه کای مسیحا دم
تو آن صدری کز انفاس تو بوی جان بنو آید
سری دیگر بسر بالین ما سازی قدم رنجه
که رسم لطف و آیین بزرگی از شما آید
بود دار الشفا خانه ام از خیل بیماران
عجب نبود طبیب ار جانب دار الشفا آید

ای آنکه گمان بری که مهجوری
از دل چو نداری خبری معذوری
دارد بدل تو جای یار و تو بدو
نزدیک از آن نه که از دل دوری

از طاعت اگرچه لافم اندر همه حال
اندیشه عصیان بودم فکر و خیال
دایم ز حلال گویم اما ز ضلال
از من خبری بغیر خون نیست حلال

آنم

آنم که بجز باده نگیرد دستم
جز باده پرستی نکنم تا هستم
عیبست اگرچه می پرستی منرش
این بس که ز قید خود پرستی رستم

عشق آمد و باز از خرد نیز نماند
ما را دل شاد طرب انگیز نماند
کم کم غم تو بنظم ادا میکردم
چون فکر تو بسیار شد آن نیز نماند

با خلق ز خوی بد بجنگم امروز
چون زلف تو برهم زده رنگم امروز
امروز ز بس که خویم آشفته شدست
از صحبت خویشتن هم به تنگم امروز

گر میخوانند بت پرستم هستم
گویند اگر عاشق و مستم هستم
عمریست که مردمم بنایی خوانند
وین طرفه که من همانکه هستم هستم